

دو راهی احساس



niceroman.ir

نویسنده: سارا اسماعیلی



دوراهی احساس

باسمه تعالی

جیغ زدم: رادمان تو رو خدا... تو رو به ولای علی نزن... کمر بند رو کمرم
فرو د اومد.

جیغ بلندی کشیدم که فریاد رادمان رعشه به تنم انداخت...
+ دختره ی هرجایی کصافت بخاطر سام منو عاشق خودت کردی؟ آره بی
شرف؟

هق زدم: به خداوندی خدا اشتباه فکر... فکر میکنی...
سمتم اومد و گردنمو فشار داد.

+ خفه شو اوینا مننه عوضی مثل چی عاشقت بودم *ه* *ر* *ز*
ولی توی لاشخور بخاطر سام اومدی سمتم ها؟

در حالی که احساس میکردم دارم خفه میشم زجه زدم.
_آ... آره ولی... الان...

حرفم تموم نشده بود که سرمو محکم به دیوار کوبید؛ آخ بلندی گفتم و سر
خوردم...

کمر بندشو دوباره دور دستش پیچید.

+ زن من بودیو به فکر برادرم ز* ی* *ر* *م میخوابیدی؟ آدمت میکنم و با سگ
کمر بند به پهلو کوبید؛ لگد محکمی به شکم زد که عق زدم.
عق زدم و هیچی بالا نیاوردم.

ن...زن!

با صدای زنگ گوشیش موهامو کشید

_ اوینا...وای..وای به حالت آگه از جات جم بخوری!!

و از اتاق بیرون رفت، بدن کبود و زخمیم به زور به گوشه ی دیوار کشیدم.

حق هق خفه ای کردم و به ذهنم اجازه دادم سفر کنه...

چپی شد که به اینجا رسیدم؟

با صدای زنگ گوشیم سمت موبایلم پریدم.

+سلام خانوم خانوما!

_ به به سلام عرض شد آقا چه خبر یادی از ما کردی؟!

+من که همیشه به یادتم دختر چشم عسلیه من.

_سام؟

+جان دلم؟

_سام چند وقته یه جوریم، احساس میکنم قراره اتفاق بدی بیفته!

+چه اتفاقی خانوم من؟

_نمیدونم..تو خوبی مشکلی که نداری!

+نه عزیزم...خیالت راحت باشه تا سامو داری غم نداری!راستی اوینا

میدونی یه هفتس ندیدمت؟

با صدای ناراحتی گفتم:اره

+امروز میخوام خانوم خوشگلمو ببینم دلم برای خانومم تنگ شده!

_سام همیشه با موتور بیای؟

+اوی...!

_لطفا...!

+خاک تو سر من که همش خر میشم.

ریز ریز خندیدمو هیچی نگفتم: ساعت ۷ میام دنبالت! او گوشو قطع کرد.

وای ساعت ۶... خیلی سریع مانتوی کوتاه مشکی با شلوار لی لوله ی سفید

پوشیدم و شال سفیدمو سرم کردم.

کوله ی سفیدمم برداشتم و موبایلمو توش انداختم؛ رژ سرخی زدمو از اتاقم

خارج شدم.

_مامان من با رز میرم بیرون

+برو مادر خوش بگذره.. آسه برو آسه بیا...!

خندیدمو ب*و*س*ی* براش فرستادم، کفش ال استارمو پوشیدمو سر کوچه

منتظرش موندم؛ با دیدن پرادوی سام اخمی کردم و سوار ماشین شدم.

+سلام خانوم خوشگل

_سام؟؟؟؟ مگه قرار نبود با موتور بیای!

+حیف خانوم من نیست که سوار موتور شه؟

مگه نداریم؟

_مگه بحث نداشتن؟ سام ببین من دلم میخواد سوار موتور شم.

+خب اوینا ببین منم دلم میخواد تو عوض این تیپ ساده یکم تجملاتی تر

باشی و بیشتر به خودت برسی!

_من همینم که هستم!

+به ولای علی که منم همین اوینا رو دوست دارم.

—پس چرا اینجوری میگی؟

+منظورم اینه قرار نیست همه اونجوری که میخوای باشن!

شاید اگه دوست نداشتم نمیتونستم باهات کنار بیام، ولی دوست دارم.

خیلی زیاد اوینا

خواهش میکنم درکم کن و منو همینجوری بخواه!!

اینو گفت و دستمو تو دستش گرفتم.

دوست داشتم خیلی...

ولی عشق من، فرق داشت با همه ی عشقا...

توی آغوشش با اینکه خوشحال بودم به جای حس امنیت، ترس

داشتم! ترسی که تو این ۳سال رابطه از بین نرفته بود.

سام من با چشمای یخیش ذوبم میکرد.

دستشو فشردم که لبخندی زد. سام آدم مغروری بود؛ ولی با من خوب

بود، خیلیم خوب!

سام همیشه باهام مهربون بود!

حتی وقتی عصبی بود حواسش بود که بهم حرف بدی نزنه، عشقو به راحتی

میشد تو چشمای یخیش خوندا!

همیشه هوامو داشت.

_خب حالا کجا بریم؟

+جاش مهم نیست همه جا کنار تو بهشته.

بعد يك ساعت دور دور تو شهر، ساعت ۸ به سکت رستوران نایب رفتیم.

دو پرس شیشلیک بدون برنج سفارش دادین با مخلفات.

بعد آوردن شیشلیک خواستم گاز بزنم که با دیدن سام یادم افتاد که باید

شیک و خانومانه رفتار کنم.

به تقلید از سام با چنگال تیکه های کوچیکی از شیشلیک میخوردم.

سام گوشت هاشو با حوصله و کوچیک میخورد و میتونم بگم برای جویدن

هر تکه ۲/۱ دقیقه وقت میذاشت.

+اوینا؟

_جان؟

+دوست دارم.

چنگال تو دستم خشک شد و متعجب نگاهش کردم رنگ نگاهش عوض

شده بود.

_منم دوست دارم عزیزم

جعبه ی کوچیک کادو پیچ شده ای از جیش بیرون آورد.

+میخوام تاوقتی که دوام داری اینو تو گردنت ببینم

در جعبه ی کوچیک رو باز کرد...

توي جعبه گردنبند ظریف طلا سفیدی بود که روش با خط زیبایی *ساوینا*

نوشته شده بود.

لبخندی عمیقی رو ل*ب*م اومد با تمام تفاوتامون همیشه خوشحال نگه
میداشت.

از رو صندلی بلند شد، شالمو از پشت کمی بالا دادم
پشت سرم ایستاد و سعی کرد گردنبندو ببندد، دستاش میلرزید...
گردنبندو بست و با صدای مظلومی گفت:
+اسم دختر اولمون باید ساوینا باشه؛ ترکیب اوینا و سام.
خواستم جوابشو بدم که با برخورد ل*ب*م گرمش با گردنم یخ زدم نفسم
رفت...

خیلی سریع سرشو بالا آورد و سرجاش نشست.
انگشت اشارشو رو ل*ب*م کشید و چشمک قشنگی زد.
+ای من به فدای یارم بشم که با یک ب*و*س*ه انقدی (با دستش بند
انگشتشو نشون داد) منو مییره به ژرفای خیال...
قهقهه ای زدم و پشت چشم نازک کردم: از خداتم باشه!
+هست خانومی.

جلوی اپارتمانمون نگهداشت.
خواستم از ماشین پیاده شم که صدای دلگیرشو شنیدم.
+برای گردنبند که تشکر نکردی، خداحافظیم نمیکنی؟
خندیدمو سمتش خم شدم و گوشو محکم ب*و*س*ی*د*م*م.

+ فقط همین؟

مشتی به بازوش زدم: پرو نشو دیگه!

+ ای به چشم ما به همینم راضیم اوی خانوم...

_ اوی عمته... خدا حافظ سامی

از ماشین پیاده شدم که صدای جیغ لاستیکاش اومد.

_ نه سام خواهش میکنم!

سام با دختری زیبا که چشمای آبی

دختره مثل گرگ برق میزد داشتن دور میشدن...

_ سام نرو...

جیغ زدم...

_ سام خواهش میکنم!!!

دختره برگشت و پوزخندی زد.

دنبالشون داشتم میدویدم که دستم کشیده شد، صورتش تو هاله ی سیاهی

بود.

اما... چشماش، احساس کردم چشمای سبزش تا عمق وجودم نفوذ کرد.

_ تو کی هستی؟

جوابی نداد.

یهو دستشو دور گردنم حلقه کرد و فشرد...

+ چرا با من اینکارو کردی؟ داشتم خفه میشدم.

احساس کردم نفس نمیتونم بکشم

داد زد: چراااا؟

+ اوینا.. اوینا بیدار شو...

+ جیغ بلندی زد و از خواب پریدم.

+ چیزی نیست دخترم داشتی خواب میدیدی!

_ مامان

+ جان دلم عزیزم؟

_ چشماش...

+ چی میگي دخترم خواب بود.. بهش فکر نکن!

+ پیشونیمو ب*و*س* مید و رفت.

+ با صدای اس ام اس گوشیم برش داشتم، با دیدن اس ام اس چشمم گرد

شد.

* اوینا باید بینمت *

+ تا خواستم جوابشو بدم زنگ زد.

_ سلام ما که دیروز همو دیدیم.

+ باید بینمت.

+ صداس بیش از حد گرفته و خش دار بود.

_ سام؟

+ بله؟

صداش انقدر سرد بود که خون تو رگام یخ بست.

— چي شده؟

+گفتم بیا بینمت همه چیو میفهمی!

— من چیو باید...

یهو فریاد عصبیش لرزه به تنم انداخت.

— نیم ساعت دیگه جلو خونتونم!

و قطع کرد...

مبهوت به گوشی نگاه میکردم، تا حالا پیش نیومده بود سرم داد بزنه.

خدایا یعنی چي شده؟

سریع از تخت پریدم پایین و ناخودآگاه یه تیپ سراسر مشکي زدم.

بی هیچ آرایشی رفتم بیرون و منتظر سام شدم.

از استرس ناخونامو می جویدم. ماشینش جلوم ترمز کرد. سوار شدم: سلام

جوابمو نداد و گاز داد؛ ماشین از جاش کنده شد.

چشمای سرخش و پوست رنگ پریدش نشون دهنده ی حال بدش بود.

— نمیخواهی بگی چي شده؟

با حرص دستشو تو موهاش کشید؛ آبی چشماش به سفید میزد.

دستم رو دستش که رو دنده بود گذاشتم: سام؟

یهو دستشو کشید و گفت: دیگه به من دست نزن!!

یخ کردم از حرفش خدای من...

سام من چرا اینجوری شده؟

— خواهش میکنم...

داد زد: میتونی دو دقیقه خفه شی؟

بغض کردم!

چرا باهام اینجوری حرف میزنه؟!

چند دقیقه بعد بام تهران بودیم.

سیگاری روشن کرد و جلوم راه میرفت سمت اولین جایی که همو دیدیم و

بعد اون پاتوقمون شد.

روی همون نیمکت، جایی که تهران زیر پات بود.

دل هوا گرفته و ابری بود، پک عمیقی به سیگاراش زد.

+یادته اولین بار اینجا همو دیدیم.

+اولین بار با دیدن عسل نگاهت دلم رفت.

+تو این ۳سالی که باهمیم سعی کردم تو محبت هیچی برات کم نذارم.

با بغض رفتم جلوش گفتم: چرا این حرفارو میزنی؟

پیشنیشو به پیشونیم چسبوند.

+باید از هم جدا شیم اوینا!

سر مو عقب آوردم... دهنم بی هدف باز و بسته

می شد.

جوشیدن اشک تو چشمام همزمان شد با نم نم بارون...

زمزمه کردم: شوخی مسخره ایه!

+ شوخی نیست!

_ دروغ میگی...

جیغ زدم: دروغ میگی!!!

چیزی زیر لب گفت...

اشکام راه خودشونو پیدا کردن..

با فریاد گفتم: این مسخره بازیا چیه؟ تو یه شب چي شد؟

کو حرفای عاشقانت؟

کجاس اون سام عاشق؟

حرکت سیب گلوش نشون میداد بغض داره

هق زدم: نامرد این حرفا چیه؟

جدا شیم؟

تو میتونی؟

نگاه گرفته و سردشو ازم گرفت و محکم گفت: میتونم...

با بغض گفتم: و.. ولی من نم... نمیتونم...

بارون نم نم می بارید و لباس جفتمون خیس اب شده بود..

پاهام تحمل وزنمو نداشتم! زانو زدم...

سام اومد جلوم با خنده ی تلخی گفت: ببخش

پوزخند زدم: بیخشم؟؟

سام بلند شد که بره سریع بلند شدمو داد زدم:

_لاقل بگو چرا؟

صورتشو ستم چرخوند که چشماي خيسش قل*ب*مو به آتیش کشید...

جوابي نداد و با قدمای تند دور شد...

دوباره روزمین فرود اومدم؛ هنوز حرفاشو هضم نکرده بودم.

از ته دلم صداس زدم که شاید به دادم برسه...

_خداااا

گیج و منگ به زني نگاه میکردم که دهنش باز و بسته میشد ولي من هیچی

نمیشنیدم، دستشو از دور گردنم باز کردم و بلند شدم.

در حالی که تلو تلو میخوردم از بام تهران خارج شدم؛ اشکام با بارون قاطی

شده بود.

نگاه خیره ی مردم باعث شد به خودم پیام و آژانس بگیرم.

پسرجووني که پشت فرمون بود با نگاه خیره و کثیفش متوجهم کرد که

لباسای به بدن چسبیدم خیلی جلب توجه میکنه.

سرمو پایین انداختم، سؤالای بی جواب زیادی تو ذهنم بود.

چرا اینجوري شد؟

تو یه شب چه اتفاقی افتاد؟

اگه خواست جدا شیم چرا چشماش برعکس لحنش عاشق بود؟
جلوی خونه نگهداشت هرچی پول داشتم بهش دادم و پیاده شدم.

+اوینا مامان؟

_بله؟

با لبخند گله گشادی اومد تو اتاقم، کارت دعوتی دستش بود.

دستشو دور گردنم حلقه کرد و با ناراحتی گفت:

+دو هفتهس خودتو تو اتاق زندونی کردی و چشمت از زور گریه هر روز

سرخ و پف داره!

لاغر شدی

زیر چشمت گود افتاده

عزیز من به من نمیگی... ولی دردت عاشقیه...

شور عشق و جوونی تو چشمت بیداد میکنه؛ بمیرم برات که قلبت

شکسته...

ولی کسی که باعث شده قلبت اینجوری بشکنه؛ لایق عشق پاکت نیست.

وقتشه از این حال و هوا دربیای!

با چشمای خیسم نالیدم: منظورت چیه؟

اشکمو پاک کرد و در حالی که می خندید گفت:

+بابات یه رفیق داشت؟ آقای فرهمند؟

چشمام گشاد شد...

خ..خب؟

+ ماشالله یه پسر داره آقا

چشمای آبی، لبای خوشگل، بور...

بزرگه یا کوچیکه؟؟

+ کوچیکه..سام...این کارت دعوت عروسیشه...

سام این کارت دعوت عروسیشه

سام این کارت دعوت عروسیشه

سام این کارت دعوت عروسیشه

کارتو از دست مامانم کشیدم.

سام و آرام

دید چشمام تار شد.

بلند شدم که...

صدای جیغ مامانم و محو شدن همه چی از جلوی چشمام...

چشمامو با بی حالی باز کردم، نور شدیدی چشمو زد.

چشمامو بستم و دوباره باز کردم؛ سرم تو دستم بهم دهن کجی میکرد.

چرا اینجام؟

صدایی تو سرم آکو شد...

سام و آرام...

سام و آرام...

جیغ زدم و دستمو محکم کشیدم که سرم کنده شد و خون از دستم جاری

شد. بی توجه بهش دستامو محکم دو طرف سرم گذاشتم.

جیغ زدم: دست از سرم بردارین... خفه شین...

هق زدم و جیغ بلند تری کشیدم.

دوتا پرستار با پدر و مادرم وارد اتاق شدن، داشتن میومدن سمتم.

با فریاد گفتم: نیاین... ولم کنین... من عشقمو میخوام.

دوتا دستامو گرفتن و یکیشون سرمو نگهداشت.

مردی با لباس سفید چیزی به رگ گردنم تزریق کرد.

و... ولم.....

صدای زنگ او آمد.

داد زدم: مامان رز بگو بیاد اینجا.

چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد و چهره‌ی جذاب و مهربون رز وارد اتاق شد.

با دیدنم لبخندش جمع شد و با صدای تحلیل رفته‌ی ای گفت: اوینا!
 بغض رفیق این روزام باز به گلوم چنگ انداخت.
 تو اغوشش که بوی گرم رفاقت میداد کشیده شدم.
 حق زدمو کارت دعوتو جلوش گرفتم؛ بازش کرد و با خوندن کارت چشمش
 گشاد شد و گفت: این امکان ندا...ره
 پوزخندی زدم و هرچی پیش او مده بود بهش گفتم...
 +خب اوینا شاید یه اتفاقی افتاده که مجبور شده!
 _رز چه اتفاقی؟ دختر که نیست مجبورش کرده باشن!!
 +اخه پسر ۱۸ ساله که نیست؛ من تو این ۳سال مطمئن بودم عاشقته.
 در حالی که مانتو تنم می‌کردم گفتم: امشب باهم میریم تیرازه.
 +چرا؟
 _میخوام برای عروسی عشقم لباس بگیرم.

+نه اوینا تو نباید به این مراسم بری!
 پوزخندی زدم: چرا نباید برم؟ عروسی پسر دوست بابامه!
 +ولی اوی...
 _همین که گفتم رز اذیت نکن!

بی حوصله به مغازه های رنگاوارنگ نگاه میکردم، که صدای رز کنار گوشم
او آمد.

+ اوینا فکر کنم این تو تنت خیلی قشنگ بشه!

لباس مشکی بلندی که بالاتنش تنگ بود و از کمر خودشورها میکرد و

پاپیون قرمزی درست پشتش زیر سینه قرار میگرفت.

دستمو کشید و با هم رفتیم داخل.

+ اقا ببخشید از اون لباس مشکی برای خواهرم میخواستم.

نگاهی بهم انداخت: سایز ۳۶ دیگه؟

_بله

به صورتم جلوی آینه نگاهی انداختم خط چشم مشکلی با سایه ی تیره که

چشمای عسلیمو قاب گرفته بود.

رژگونه ملایمی که برجستگی گونه هامو به رخ میکشید.

رژل*ب سرخ که ل*ب کوچیکمو گوشتی تر نشون میداد.

موهای لختم حالت دار شده و دورم پراکنده بود؛ پیراهنی که انگار برای من

ساخته شده بود و قد بلندمو بیشتر نشون میداد.

مانتوی قرمز مجلسی به همراه شال مشکی تنم کردم.

مامان با صدای بلندی گفت:

+ اوینا حاضری؟

_اره مامان... زیر لب زمزمه کردم: امادم برای عروسی شاه قل*ب*م.

با قدمای لرزون به سمت تالار بزرگ و مجللی که بخاطر مختلط بودن تو
بوم هن قرار داشت میرفتم.

تند تند نفس میکشیدم و بغضمو قورت میدادم.

با وارد شدن به تالار بی توجه به زن و مرد هایی که توهم میلولیدن دنبال
عروس داماد بودم.

وقتی ندیدمشون نفس راحتی کشیدم.

+ اوینا مادر فکر کنم عروس داماد هنوز نیومدن.

_ا..اره

نگاهی بهم کرد و محکم زد تو صورتش.

+ ای وای چرا مثل میت سفید شدی!

لبخندی شل و ول زدم.

_احتمالا کرم پودر زیاد زدم.

خنده ای کرد: دختر من که بدون ارایشم خاطرخواه زیاد داره؛ وای به حال
الانت که ماه شدی دخترم.

_مرسی

مانتو شالمو بی حوصله رو صندلیم آویزون کردم.

+ وای اوینا سلام!

سرمو برگردوندم و محیا دخترعموی سامو دیدم.

_سلام چطوری؟

دستمو گرفت که یهو عقب کشید.

+ چرا انقدر دستت سرده؟!

_ چیزی نیست...

دستمو کشید و گفت: اوینا تا حالا رادمانو دیدی؟

_ برادر سام؟

+ ااره دیگه!

_ نه والا ندیدم هر موقع میرفتیم خونشون نبود! فقط عکساشو با سام دیدم.

+ ااره اخه رادمان از ۲۲ سالگی مستقل زندگی میکنه!

_ اهان، الان ازدواج کرده دیگه؟ اخه از سام بزرگ تره!

+ نه بابا رادمان انقدر آدم بد اخلاقیه! کپی برابر اصل سامه!

_ اها...

با صدای کل کشیدن رومو طرف در بزرگ تالار برگردوندم.

قل*ب*م شکست...

بدون توجه به محیا که هنوز داشت حرف میزد دامن لباسمو کمی بالا دادم و

با قدمای سست سمتشون رفتم.

به عشقم نگاه کردم که توی کت شلوار دودی با کروات راه راه و پیراهن

سفید، موهای بورشو بالا داده بود و چشمای آبییش برق میزد.

دستی که دور بازوش حلقه شده بود رو دنبال کردم.

با دیدن اون چشمای آبی براق کوه ترس و حسادت همه وجودمو گرفت.

همون چشمها با بدنی ظریف و پوستی سفید، موهایی بلوند و لخت که تاج

فرحی رو موهاش مثل ملکه ها قرتمند بودنشو به رخ میکشید.

چشمای براقش که توش غرور و شادمانی موج میزد.

لبخندی زد که چال گونه اش خودنمایی کرد، ضعف رفتم...
 از فکر اینکه امشب با سام همخواب... سست شدم.
 بغض راه گلومو صد کرده بود.
 امشب شب حجله ی عشقمه...
 امشب جسم و روحش به زنی دیگه هدیه میشه...
 به ارام نگاه کردم که نگاهمو شکار کرد؛ لبخند رول*ب*ش*م*سید، مگه منو
 میشناخت؟
 پوزخندی زد و صورت سامو برگردوند، متعجب نگاهش کردم که ل*ب*ش*م*شو
 رول*ب*سام گذاشت...
 ل*ب*گزیدم...
 چشمامو بستم تا نینم عشق بازیه شاه قل*ب*مو با یکی دیگه.
 همه چی دور سرم می چرخید...
 خواستم بیفتم که دستی که کنارم بود و چنگ زد.
 دست بزرگی مچ ظریفمو قاب گرفت.
 بوی ادکلن تلخی تو بینیم پیچید. داشتم پخش زمین میشدم که دست
 دیگش دور کمرم حلقه شد.
 صدای خش دار و محکمی تو گوشم زنگ زد.
 +خانوم؟ حالتون خوبه؟
 چشمای خستمو باز کردم که با دیدن اون چشما نفسم رفت...

چشمای سبزی که عجیب برق میزد و برقش بی شباهت به خوابم نبود.

چهره ای جذاب و جدی، چقدر صورتش آشنا بود.

رادمان، برادر سام؛ حرفای محیا تو گوشم زنگ میزد...

هنوز ازدواج نکرده

صدای سام تو گوشم پیچید: باید از هم جدا شیم اوینا

به چشمای سبزش خیره شدم.

منتظر نگاهم میکرد، توی اون چشما تنها چیزی که دیده نمی شد احساس

بود.

کلمه ای در زهنم اگو میشد که جرأت بیانشو نداشتم.

کارم که اشتباه نبود؟

بی اختیار لب زدم: انتقام...

با دیدن چشمای سبز رادمان خوابم برام تداعی شد.

صورت مردونه ی رادمان برای اولین بار از نزدیک درست جلوی صورتم

بود؛ صورتی که شباهت زیادی به سام داشت...

اما مردونه تر و پخته تر بود!

چشمای سبزش نه سرد بود نه گرم، از نگاهش نه یخ زدم نه گرم

شد! چشماش بی تفاوت و خونسرد بود.

به خودم اومدم و دستامو رو سینش گذاشتم و هول دادم که از روم که تقریبا

خم شده بود بلند شه؛ کمرمو ول نکرد و با خودش اومدم بالا، دست بزرگشو

از دور کمرم باز کرد.

+حالتون بهتره؟

گفت و من حرفای محیا تو سرم اکو شد...گفت و حرفای سام تو سرم اکو شد، گفت و آتشی درونم روشن شد، آتشی که میتونست زندگی خلیا رو ویران کنه و حالا...من...

تصمیمی گرفتم! تصمیمی که خانمان سوز بود، انتقام...

خواستم برم که بازومو کشید.

اخم غلیظی کردم: چیه؟

+گفتم حالتون خوبه؟

_به شما مربوط نیس!

یه ابروش پرید بالا: مربوطه خانوم محترم شما غش و ضعف کنی عروسی

برادر من خراب میشه!

پوزخندی زدم: خوبم!

+ولی رنگ و روتون اینو نشون نمیده.

_شما دکتری؟

+اره!

_منم دکترم.

با لحن مسخره ای اینو گفتم که اخمی کرد و کارتی جلوم گرفت، کارتواز

دستش کشیدم.

نگاهم به ساعت رولکسش افتاد؛ پوزخندم عمیق تر شد مثل سام مرفه و بی درد..

کارتو خوندم؛ دکتر رادمان فرهمند فوق تخصص قلب و عروق شماره مطب...

لبخندم دست خودم نبود..

اینم از قدم اول

بی توجه بهش کارتشو پس ندادم و سمت میز خودمون رفتم.

با جیغ از خواب پریدم...

تند تند نفس میکشیدم؛ چراغ اتاق رو روشن کردم، پتوی مسافرتی نازکی

دورم پیچیدم.

دفترچه خاطرات و فنک و خودکار و جعبه ی بزرگی که هرچیزی مربوط به منو سام بود تو اون قرار داشت رو برداشتم.

در بالکن بزرگ اتاقم باز کردم و روی صندلی نشستم، فکرم درگیر بود.

خودکار رو برداشتم و هر چیزی که راجب منو سام بود رو نوشتم.

در جعبه رو بار کردم، پر بود از عکسا، کادوها و..

بغضمو قورت دادم.

دلم میسوخت برای خودم... برای آرامی که شوهرش تمام فکر و ذهنمه...

برای سامی که نقشه ها براش داشتم.. برای سام و زندگیش، برای سام و

آرام...

بیشتر از همه برای رادمان، رادمانی که قرار بود بازیچه بشه!

کارم درست بود؟ به دست آوردن دلش کار هرکسی نبود و این کاملا واضح بود! اوینا من اوینا بودم!

اوینایی که عشوه گری و دلبریاش زبون زد خاص و عام بود.

قسم میخورم... قسم میخورم...

همین امشب قسم میخورم...

دو برادر ثروتمند را... دو برادر مرفه و بی درد را... دو برادر مغرور و خواستنی را؛ هر دو را به زانو در آورم!

هر دو را از آتش عشق خود م*س*ت کنم.

هر دو را مجنون کنم و.. از همه مهم تر، هر دو را... تشنه به خون یکدیگر کنم.

نگاهی به خودم جلوی آینه انداختم.

شال مشکی، ماتتوی جلوی باز قرمز سنتی، زیرسارافونی مشکی، جوراب شلواری کلفت مشکی، خط چشم مشکی و رژ قرمز... نیشخندی زدم، کفش پاشنه ۵ سانتیمو پوشیدم.

+ کجا اوینا جان؟

به مادر نگرانم لبخند زورکی زدم میدونستم بعد اون قضیه اشفته و پریشونه.

گوشوب* و*س*یدم: زود میام مامان گلم، درو بستم و بعد از رسیدن به پارکینگ سوار دو یست و شش مشکیم شدم.

رژ لب قرمزمو پرنرنگ تر کردم و داخل کیف رسمی کوچکم گذاشتم.

_جناب رادمان..بازیم باهات شروع شد...
گازشو گرفتم و سمت مطبش به سعادت آباد روندم.

رادمان:

دود سیگارمو فوت کردم و به سام که کلافه تو موهاش دست میکشید نگاه
میکردم.

_چته پسر؟

اخم غلیظی کرد.

+رادمان یادته وقتی بچه بودیم؟ تو کوچه که کتک میخوردم همامو داشتی و
میرفتی ازم دفاع میکردی!

تاك خنده ای کردم، رو مبل رو به روش نشستم: بله یادمه، پسر بور بچه نه!
زهرخندی زد: ازت یه خواهش دارم...

_هوم؟

+منو بزن..انقد بزن که جون بدم...

نفسمو بیرون فوت کردم...

_ای درد دیشب عروسیت بود خیر سرت الان باید بخاطر شب زفاف
شنگول باشی...

قهقهه ای زد: زفاف؟ هه...

چشمام از تعجب گرد شد

+چی میگي سام؟ حالت خوبه؟

_زدمش!

_چی؟ کی روزدی؟

+آرام...

چشمام گشاد شد با بهت گفتم: یعنی چی؟

داد زدم و یقشو گرفتم: اینکارات چه معنی میده؟ تف به غیرت مرد!

آدم دست رو زنش بلند میکنه؟ اونم شب حجله؟

اسم خودتو گذاشتی مرد؟

فریاد کشید: دوستش ندارم!!

+پس گ*ه خوردی گرفتیش!

چیزی نگفت.

قطره اشکی از چشمش چکید، دستم شل شد..

چی تو دل برادرم بود که باعث خودخوریش شده بود؟

رفت نشست و دستشو رو سرش گذاشت.

دستمو گذاشتم رو شونش: سام؟ انقدر باهات غریبه شدم که حرفاتو به

برادرت نمیگی؟

برگشت سمتم تو صورتم داد زد:

دلشو شکستم، من عوضی دلشو شکستم!

شنیدم صدای قلب شکستشو، دیدم برق اشکشو...

من کصافت رو سه سال رابطمون پا گذاشتم!

من دیگه حق ندارم روش غیرتی بشم، من دیگه حق ندارم
 بب*و*س*مش، دیگه فکر کردن بهش گ*ن*ا*ه*ه!
 صدای بغض دارشو زمزمه وار شنیدم:
 +دیپ...دیگه مال من نیست!

بی حرف نگاهش کردم.
 _یعنی تو میخوای بگی ۳سال با یه دختر بودی؟
 سرشو تکون داد.
 _پس هرشب ز*ی*ر*ت بوده دیگه...
 اخم کرد و غرید: خفه شو رادمان.
 _خب آگه اون دختر و دوست داشتی، چرا با ارام ازدواج کردی؟
 +مجبور شدم...
 _چرا؟
 هیچ چیز نگفت و کت چرمشو برداشت که بره.
 _سام
 +بله داداش؟
 _آرام خیلی دوست داره سعی کن دوستش داشته باشی، گذشته ها گذشته
 الان مطمئن باش دختره ازت متنفر شده! به فکر زنت باش، بذار برات زنانگی
 کنه!
 +ولی دا..

_همین که گفتم به حرمت برادریمون سعی کن! ما مردا یه خاصیت خوبی
که داریم اینه زود فراموش میکنیم.

هیچی نگفت.

_نشیدم؟

+چشم داداش

سام:

سوار پرادوی سفیدم شدم، تمام خاطراتم با اوی اومد جلوی چشمم...

فرمونو فشار دادم: من باید فراموشش کنم! من زن دارم.

رفتم سمت گل فروشی یه رز سفید گرفتم، حرفای رادمان تو ذهنم هک شده
بود! بغض کردم.

_من باید سعی کنم ارامو دوست داشته باشم آرامی که به گند کشیده بودتم.
ناخودآگاه یاد دیشب افتادم...

*کرواتمو با حرص دراوردم، به آرام نگاه کردم، منکر زیباییش نمیشدم

چشمای آیش میتونست دل هرکي رو بیره.

اما دل من اسیر نگاه مخمور و عسلی اوینا بود، لبخندی زد که چال گونش
نمایان شد، دستشو رو گردنم کشید که کنار کشیدم.

لبخندش از بین نرفت و گفت: بالاخره جذبت میکنم!

و با ناز شروع به راه رفتن کرد که کمر باریک و ب*ا*س*ن بزرگش بیشتر
جلب توجه کرد..

بی توجه بهش از اتاق خارج شدم؛ از بار بزرگم ویسکی در آوردم و توی جام
ریختم.

پیراهنمو در آوردم و روی مبل نشستم.

صدای در اتاق اومد و بعد آرام که با موهای نم دار و لباس خواب حریر
مشکی جلوم ظاهر شد، بوی ادکلن تحریک کنندهش هیچ تاثیری روم
نداشت.

خم شد روم و دستشو رو سینم کشید.

ویسکی رو مزه کردم..

_برو کنار آرام حوصلتو ندارم.

ل*ب*شو رو گردنم گذاشت که محکم هولش دادم.

پشتش به این اشپزخونه خورد و جیغی از درد کشید.

با حرص و گریه داد زد: چیه؟ کصافت عوضی من زتم!

اون اوینای ج*ن...!

حرفش تموم نشده بود که محکم زدم تو دهنش...

موهای خیسشو کشیدم و بی توجه به خون جاری شده از ل*ب*ش نعره

زدم: اسم اوینا رو تو دهن نجست میاری؟

هان؟

سگ سفت اون از گل پاك تره!!!

نشونت میدم توهین به معشوقه ی سام یعنی چی!!

از موهایش کشیدمش روز زمین انداختم، مشت محکمی زیر چشمش
 زدم: این برای اینکه سر مردت داد زدی!
 لگد محکمی به شکمش زدم که جیغ دلخراشی کشید.
 _اینم برای اینکه لقب خودتو به اوینای من دادی!
 و لگد محکمی به لای پاش زدم، ناله ی بلندی کرد که دلم براش سوخت اما
 انقدر عصبی بودم که کمکش نکنم.
 پیراهنمو تنم کردم: یادت نره تو توی این خونه فقط یه کلفتی!
 با صدای بوق ماشین ها از فکر و خیال دراومدم.

در رو باز کردم خونه تو تاریکی مطلق بود.
 لامپ رو روشن کردم که آرام با همون لباس خواب و سر و وضع خونی
 دیدم.
 تا من رو دید تو خودش جمع شد.
 رفتم سمتش که خودشو کنار کشید و با بغض گفت:
 +غلط کردم سام، خواهش میکنم نزن!!
 دلم کباب شد برای آرام مغرور که انقدر حقیر شده، دستشو گرفتم و کمک
 کردم بلند بشه.
 _معذرت میخوام.

سرشو بالا آورد و با بهت نگاهم کرد، چشماي آبيش كاسه ي خون بود.
 _برو سر و وضعتو درست كن بايد با هم حرف بزيم.
 مطيع و با قدم های لرزون رفت سمت اتاقمون.
 يك ربع بعد با تاپ شلواری سفید و موهای بسته و نم دار رو به روم
 نشست.

+بابت برخورد ديشبم ازت عذر ميخوام، ولي آرام تو باعث شدی منو اوينا از
 هم جدا شيم.

با بغض گفت: خب دوست دارم.

چشمامو بستم: منم اوينا رو دوست دارم، ولي ميخوام بهت فرصت بدم!
 تو گ *ن* *ا* *ه* *كاری و توقع نداشته باش دوست داشته باشم.
 ولي ميخوام برام زنانگی كنی و كمكم كنی اوينا رو فراموش كنم.
 به هر حال منو تو زن و شوهريم.

ولي نميدونم ميتونم كسي كه باعث شد منو اوينا از هم جدا شيم رو دوست
 داشته باشم يا نه.

اما ميدونم دوستم داري! پس كاری كن منم دوست داشته باشم، قبوله؟
 با بغض گفت: قبوله.

اوينا:

وارد بیمارستان شدم؛ محيا رو دیدم كه منتظرم جلوی در ايستاده، رفتم جلو و
 بغلش كردم.

میتونست تو اجرای نقشم خیلی کمک کنه.

+وای اوینا نمیدونی چقدر خوشحالم که میخوای پرستار اینجا

بشی، درست مثل من.

لبخند عمیقی زدم: منم خیلی خوشحالم.. حالا مطمئن قبولم میکنن؟

+آره بابا، رادمان یکی از بهترین دکترهای اینجاس و نصف سهام اینجا مال

اونه.

منم که دختر عموشم فقط کافیه که نظر رادمانو جلب کنی خیلی حساسه

ها! حواست باشه!

_منو نترسون دختر! آقا رادمانتون به اندازه ی کافی ترسناک هست.

زد زیر خنده و گفت: بیا بریم رادمان منتظره!

با قدمای آروم سمت اسانسور رفتیم، طبقه چهارم کنار دری که نوشته شده

بود: دکتر رادمان فرهمند.. ایستادم.

+چرا نمیری تو؟

نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

+بفرمایین تو.

صدای بم و خشدارش لرزه به جونم انداخت، با دستای لرزون در رو باز

کردم.

_سلام.

سرشو بالا آورد و نگاه سبزشو بهم دوخت.

یه ابرو شو داد بالا: شما همون خانوم غشی پررو نیستین؟

تک خنده ای کردم: چرا همونم آقای فرهنگند.

رادمانو خندید و اشاره کرد بشینم.

+ چند سال تونه؟

_23

+ مدرکتون؟

_فوق لیسانس پرستاری.

+ ۲۳ سال تونه چطوری فوق دارین؟

_یک سال زودتر کنکور دادم.

+ آهان... خب محیا زیاد سفارشتونو کرده منم مخالفتی ندارم اینجا رو امضا

کنید.

سمت برگه خم شدم و از عمد برای گرفتن خودکار انگشتمو نوازش وار و

کوتاه رو انگشت سبابش کشیدم.

دستمو تند عقب کشیدم: ببخشید!

+ خواهش میکنم! و گنگ نگاهم کرد.

بعد از امضا خواستم از اتاقش برم بیرون که صداشو شنیدم:

_خانوم شکبیا!

+ بله؟

_از فردا که کارتون رو شروع میکنید اینجوری آرایش نکنید، اینجا

بیمارستانه!

+ خب همه که مثل شما هیز نیستن!

تیز نگاهم کرد: من هیزم؟

خم شدم رو صورتش و با ناز گفتم: پس از کجا فهمیدید آرایش من کامله؟

خیلی بی تفاوت گفت: رژ سرخی که زدید کافیه!

_ چشم جناب رادمان!

+دکتر فرمند هستم!

صدای شکستن غرورم شنیدم، معلوم بود زیاده روی کردم.

زیر لب زمزمه کردم: بالاخره تسلیم میشی جناب!

پووف بلندی کشیدم خیلی خسته شده بودم؛ یک هفته از شروع کارم

میگذشت.

اما امروز بیمارستان خیلی شلوغ بود.

تو اتاق استراحت نشسته بودم و پاهام رو رو میز ولو کرده بودم.

_ محیا دارم میمیرم!

+عادت میکنی، روز اولته خره توقع داری خسته نشی؟

ایش کشداری گفتم و مقنعه ی مشکى رو در آوردم.

_ خفه شدم باور کن تا الان انقدر مقنعه سرم نبوده.

پشت به در ایستادم.

_ چقدر رادمان امروز سگ بود.

خندید و گفت: هر روز اینجوریه! تازه الان خوب بود!

موهای بلندمو باز کردم و دکمه لباس سرمه ایمو باز کردم کمی سینم رو به
 سمت بالا اوردم جلو، رو نوک پاهام ایستادم و صدامو کلفت کردم: خانوم
 شکیبیا!!!! این چه وضع کار کرده؟
 شما که نصف شیفو خمیازه کشیدی! خانوم شکیبیا پرونده بیمار اتاق ۵۶ رو
 بیار... ای کوفت خانوم شکیبیا!
 چشمای محیا گرد شد.
 _پسره ی دلک چشم وزغی با اون صدای زاغارت و قد قناسش.
 ابروی محیا پرید بالا و اشاره کرد بسه!
 _چرا بسه؟ مرتیکه هاپ هاپو! اه اه بدم میاد ازش!
 هی دستور میده! اگر از!
 +خوش میگذره خانوم شکیبیا؟
 با صداش خشک شدم اروم چرخیدم سمتش که پام پیچ خورد و با صورت
 خوردم زمین!
 _آخ!
 صدای خنده ی محیا و چشمای پیروزمند و شیطون رادمان عصییش
 میکرد، نگاه برزخیم رو بهش دوختم.
 با درد بلند شدم.
 _چرا کمکم نکردی؟
 +چون نخواستی خانوم شکیبیا!
 ل*ب*مو سمت گوشش بردم:

_ البته از آدم بی شعوری مثل شما بعید بود، آگه یه مرد جنتلمن بود الان
 دستشو دور کمرم حلقه میکرد و کمکم میکرد نیفتم!
 سرشو عقب کشید و با اخم نگاهم کرد!
 خواستم از اتاق خارج بشم که دستمو گرفت و به موهام اشاره کرد:
 + خانوم محترم اینجا لاس وگاس نیست، نمیدونم شما تو چه خانواده ای
 بزرگ شدید، اما تو بیمارستان من لازم نیست هرجایی بودنتون رو ثابت
 کنید!

صدای سیلی که تو گوشش زدم تو اتاق پیچید!

صدای هین محیا رو مخم رفت انگشت اشارمو محکم به سینش زدم و به
 قیافه ی مبهوتش بی توجه بودم.
 چشمای سرد و دلخورمو تو چشماش دوختم.
 + از همچین ادم هایی مثل تو متنفرم!
 که به خودشون اجازه ی قضاوت میدن!
 هرجایی بودن یا نبودن من به خودم مربوطه!
 اما توی مغرور که همه رو قضاوت میکنی و بخاطر اینکه همه چیز در
 اختیارت هست به خودت اجازه میدی به همه ریاست کنی و به جای همه
 تصمیم بگیری!
 بغضمو قورت دادم به خودم قول دادم دیگه کسی اشکمو نبینه.
 در حالی که مقنعمو سرم میکردم برگشتم سمتش.

—ببین

برگشت سمتم

رد انگشت های ظریفم رو صورتش خودنمایی میکرد.

—یه روز همین غرورت کل زندگیت رو نابود میکنه!

و از اتاق بیرون رفتم.

نفسمو پر سر و صدا بیرون فرستادم.

سمت سرویس میرفتم که از شونه محکم به مردی برخورد کردم.

با عصبانیت خواستم دهنمو باز کنم و هرچی از دهنم میاد بیرون رو بگم که

با دیدن اون نگاه آشنا ضربان قل *ب*م بالا رفت.

نفس هام تند شد و به صدای مردونش گوش سپردم:

+ اوینا.. یعنی.. اوینا... خانم شما اینجا کار میکنید؟

دلم گرفت از اینهمه غریبگی صداش، دلم گرفت از فعل جمعش...

دلم گرفت که از اوینام به اوینا خانوم تبدیل شدم.

—بله آآ... جناب فرهمند.. تو اتاق استراحت پرستارها هستن با اجازه... و

تند ازش دور شدم.

نفس عمیقی کشیدم، باز هم بغضمو قورت دادم.

به سرویس رفتم درو پشت سرم قفل کردم رو به آینه ایستادم.

—نباید گریه کنی اوینا.. نباید

با نفرت به آینه خیره شدم.

—جفتتونو به خاک سیاه میشونم.

با اخم از سرویس خارج شدمو نفس عمیقی کشیدم، خسته بودم از همه

چی!

به سمت اتاق استراحت رفتم که محیا رو چشم انتظار و ناراحت دیدم.

_چته تو؟

+رادمان منظوری...

_بیخیال محیا

لباسمو درآوردم و لباس بیرون رو پوشیدم.

+کجا اوی؟

_خونه!

چشماس گرد شد: ولی هنوز دو ساعت از شیفتمون مونده!

_به درک!

+از رادمان اجازه...

_نه نمیگیرم!!!

+ولی اوی عصبی میشه!

_درک!

+نزار لیج کنه! تو رادمانو نمیشناسی!

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: میشناسم! خوبم میشناسم!

در حالی که از اتاق خارج میشدم دستمو تکون دادم:

_خدا حافظ.

با حرص از بیمارستان خارج شدم.

_هر جایی.. استغفرالله

دهنمو بستم و سوار دو یست و ششم شدم.

_ای مرض لاس وگاس پسره ی دراز بی قواره!

جلوی خونه نگهداشتم.

_رزا!

برگشت سمتم سریع ماشینو پارک کردم و سمتش پر کشیدم.

_بی معرفت دو هفتس ازت خبری نیستا!نگی یه خواهرم هست منتظره.

با دیدن عینک دودی رو چشماش به آسمون تاریخ نگاهی انداختم: آفتاب

بدم خدمتون؟

_دختر چرا چیزی نمیگی؟

عینک رو برداشت و من بهت زده به صورت کبودش نگاه کردم.

_رزا..چه بلایی سرت اومده؟

یه قطره اشک از چشم خوشگلش چکید: بدبخت شدم اوینا!

با بغض پشت لباسمو چنگ زد: خواهرت بدبخت شد اوینا.

با عصبانیت نگاهی به صورتش انداختم: کی این بلا رو سرت آورده؟

+کیان

بهت زده به صورتش نگاه کردم، چیغ زدم: چی میگی؟ کیاااان؟

بازوشو به سمت خونه کشوندم و در رو باز کردم، زود تر از رز وارد خانه

شدم و به مامانم گفتم بره آشپزخونه رز نبینتش.

میدونست الکی چیزی نمیگم.

باهم به اتاقم رفتیم، با عصبانیت مانتومو در آوردیم: درآر.. بدو بگو بینم چه غلطی کردی؟!

مانتوشو در آورد که نگاهم به بازو ها و قفسه سینه ی کبودش افتاد.
تاپشو بالا زدم که بار د چنگ روی شکمش حالمو بد کرد ناله زدم: بگو
هق زد: روزی که عروسی سام بود پارتی دعوت شدم.
گفتم بهت بگم معلومه نمیای.
خودم تنها رفتم.

هق زد و گفت: پارتیش با بقیه ی پارتی هایی که باهم رفتیم خیلی فرق داشت.

اوینا همه چی بود، الکل، مواد.. داشتم از ترس سگته میکردم، از طرفی کسی نبود منو ببره.

خونه ای که توش جشن گرفتن دو طبقه بود.
رفتم طبقه ی بالا که موبایلمو بردارم زنگ بزنم اژانس.

_خب؟

+اوینا.. کیان رو مست بالا دیدم، مست بود، عشق من تا خرخره خورده بود.

تا منو دید تو صورتم داد زد اینجا چه غلطی میکنم.

داد زدم خودت اینجا چه گ*ه*ی میخوری؟

بحث کردم، بحث کرد.

پایین لباسم به تیزی میز گیر کرد و...

با عصبانیت گفتم: بنال
اشکاش مثل بارون میریخت.
+من بودم و یه لباس زیر و کیانی که مست بود...
هین بلندی کشیدم: یع.. یعنی؟! وای!

هق زد و اشک باز به صورتش هجوم آورد.
_ بمیرم برات.

میخواستم خون گریه کنم برای رفیقم.
اما قسم خوردم ، قسم خوردم هیچ کسی اشکمو نبینه.
صورتشو ناز کردم: الان چیکار کردی؟
+ازدواج.

جیغ زدم: ههههههههه؟

پوزخند زد: وقتی از درد به خودم می پیچیدم رفت. یه مرد جون وارد اتاق
شد و با دیدن من خواست کمکم کنه ، ملافه دورم پیچید بردم خونس و
حمامم کرد ، گفت دکترم.
_ خب...

+فرداش صبح رسوندم خونه ، بابام جلوی در بود ، فکر کرد که باهاش
رابطه دارم . خواستم توضیح بدم که کیان اومد و عکس برهنه ی از من نشون
پدرم داد.

گفت دیشب تو بغل علیرضا بودم ؛ بابام دیوونه شد ، منو زد ، علیرضای
بدبخت روزد ، داشتم از خجالت آب میشدم اوی.

بابام گفت باید عقد کنین ، کیان گفت چهار تا شاهد دارم که این رابطه رو دیدن ، دست پیش گرفته بود پس نیفته ؛ انقدر راحت دروغای برادر زاده رو قبول کرد و انقدر راحت دخترشو فروخت.

+الان کجاس؟ چجوری باهاش ازدواج کردی؟

_بابام شکایت کرد، کیان چهار تا شاهد جور کرد!

دستشو رو صورتش گذاشت: بخاطر من آبروش رفت.

خواستم بحثو عوض کنم: خوشگل هست حالا؟ وضعش چطوره؟

بغلس کردم.

_آجیم کاریه که شده سعی کن عاشق شی و عاشق کنی.

+نمیشه اوی با اینکه باهام محترم برخورد میکنه اما.

_اما نداره.

موهاشو زد پشت گوشش: تو چیکار میکنی؟

_هیچی بیخیال فعلا به تو و آقا سیاوش پردازیم!

زهرخندی زد و کارت دعوتی از کیفش در آورد.

+اینم کارت عروسیم.

نگاهی به کارت کردم. دو هفته دیگه!

_عزیز دلم چرا انقدر زود.

با صدای لرزون گفت: آخه بابام میگه دختری به هرز...

دستمورول*ب*ش گذاشتم: هیش!!! بسه عزیزم.

چشمای سبز این دختر چرا انقدر غمگین بود؟

+راستی تو چرا نیستی؟

—یعنی چی؟

+بهت زنگ می‌زدم مامانت می‌گفت سرکاری، کجا کار میکنی؟

پوزخند زدم: بیمارستان *... *پیش جناب فرهند!

چشماش گرد شد: سام..سام که مهندس!

—برادرشون جناب رادمان.

بهت زده زل زد تو صورتم: اوینا چی تو سرت میگذره!

زمزمه کردم: انتقام!

بلند شد، رو به روم ایستاد: مثل آدم حرف بزن.

گفتم از همه چی از نقشم، از آتشی که از درونم شعله می‌کشید. هر لحظه

چشماش خشمگین تر میشد.

بلند سرم داد زد: اوینا رادمان بازیچه ی تو نیست! اون هیچ نقشی تو این

ماجرا نداشت.

—برادرِ سام همین کافیه!

داد زد: اوینا دیگه نمیشناسمت.

فریاد زدم: اون اوینای مظلوم و شیطون مرد، الان این اوینایی که می‌بینی

متولد شده!

+ اوینا، کیان به من ت*ج*ا*و*ز* کرد باید از همه ی مردها انتقام

بگیرم؟ ها؟ تو چت شده؟

_اگه انقد ساده دل نمی باختم الان وضعم این نبود ولی من قسم خوردم.

+چه قسمی خوردی کی نمیتونی بشکنی؟

جیغ زد: به جون خود عوضیش قسم خوردم.

مبهوت نگاهم کرد.

اومد جلو: وا... وایسا ببینم تو هنوز دوشش داری؟

جوابی نداشتم بدم.

_رز؟

+هوم؟

_تو چطور انقدر راحت با این قضیه کنار اومدی؟

لبخند مهربونی زد: عزیزم من به تقدیر اعتقاد دارم، ت*ج*ا*و*ز* ترسناک

برام، هرشب کاب*و*س* می بینم، دور از چشم همه هرشب گریه می کنم

از همه ی مردا می ترسم ولی...

_ولی چی؟

+خدا رو دارم.

خدا رو دارم

خدا رو دارم

خدا رو دارم

_ولی فکر کنم خدا منو یادش رفته.

+یادش رفته؟! اوینا؟! بیا یجور دیگه نگاه کنیم اگه با سام ازدواج میکردی بعد

ولت می کرد چی؟

نگاهش کردم: رز من شکستم...

+هیس اوی.

+ببین چرا منو نمی بینی؟

اگه تو جای من بودی حتما خودتو میکشستی! سعی کن بزرگ شی اوینا ،

انقدر زود تصمیم نگیر! بذار تقدیر بره جلو .

_تقدیر مو خودم میسازم رز!

رادمان:

با اعصاب داغون به صورتم نگاه کردم که جای انگشت های کشیده ی

دخترغشی رو صورتم خودنمایی میکرد.

با حرص زیر لب غریدم: منو زد! رادمان فرهمند رو زد ؛ حسی در درونم

گفت: حقت بود!

اخمامو توهم کشیدم و ناخودآگاه دستمو رو جای انگشت ها کشیدم.

چقدر این دختر گستاخ و بی پروا بود، محیا رو پیچ کردم به اتاقم.

وارد اتاق شد و با استرس جلوم ایستاد.

+بله جناب فرهمند؟

_به اون دوست پروت بگو بیاد اتاق من!

+م..رادمان..چیزه..میدونی..یعنی..آه!

_گفتم بگو بیاد اتاق من هرچی پیجش کردم نیومد!

+چیزه..آخه نیست.

اخمامو توهم کشیدم:یعنی چی نیست؟هنوز يك ساعت به اتمام شیفتش
مونده!

+میدونی حالش بد بود!

_وایسا بینم یعنی بدون اجازه ی من شیفتو ترك کرده؟

+راد...!

_ساکت!جواب منوبده!

+آره و سرشو انداخت پایین.

غریدم:میتونی بری.

صدای در اتاق اومد.

_فکر کردی کی هستی موش کوچولوی چشم عسلی که از دستور رادمان

سریچی میکنی آدمت می کنم!

اوینا:

جلوی در بارز منتظر علیرضا بودیم.

استرس داشت و ناخوناشو می جوید!

_نکن دختر!

پوفی کشید:خوبم اوینا؟

نگاهی بهش کردم ، ماتتوی کتی مشکی و شلوار و روسری سفید ؛ آگه
 کبودی زیر چشم و پارگی کمرنگ ل*ب*شو نادیده می گرفتم عالی بود.
 چشمکی زدم: محشره دختر.
 پورشه مشکی جلوی پامون ترمز کرد.
 _اوووووی کی میره اینهمه راهو.
 پسری قد بلند و خوش استایل از ماشین پیاده شد و با چهره ی مهربونش
 ناخودآگاه لبخند به ل*ب*م اومد.
 +سلام شما باید اوینا خانوم باشید؟!
 لبخند مهربونی زدم : شما هم باید شوهر بدبخت فلک زده رفیق من باشین.
 رز محکم تو شکمم کوبید که علیرضا قهقهه ای زد و گفت:
 +اوینا خانوم نمی دونید چي می کشم از دست این چشم ان دماغی .
 با حرفش بلند زدم زیرخنده که رز رو به علیرضا گفت:
 +ای ای ای دوستمو دیدی پررو شدی؟ وایسا وایسا فقط بالاخره تنها میشیم.
 کمی حرف زدیم که علی رفت رز رو بغل کنه اما رز خیلی هول زده عقب
 کشید.
 علی لبخندشو حفظ کرد.
 به رز اشاره کردم تو ماشین بشینه.
 _آقا علی؟
 +بله اوینا خانوم؟
 _رز دختر خوبیه، شاید باکره نباشه و کمی باهاتون سرد باشه اما اینو قبول
 داشته باشید که آگه شما الان باهم عقد کردید قطعاً صلاحی در کار بوده.

اگه مشکلی داشتین میتونین بهم بگید تا راه های به دست آوردن دل رز رو بهتون بگم و چشمکی زدم.
 خندید و گفت: چشم خواهرزن، منم قبول دارم من سالهاست دنبال نیمه ی گم شدم میگردم اما کسی به دلم نمی شست، خواست خدا بود که منورز هرچقدر با دردسر اما الان پیش هم هستیم و من هیچی نشده شبا فقط خواب چشماش رو می بینم.

در حالی که خمیازه می کشیدم ماشین رو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم. داخل آسانسور کمی موهامو مرتب کردم.
 بعد رسیدن به طبقه و بخشی که من توش کار می کردم به اتاق استراحت رفتم که دیدم محیا نگران و منتظر نشسته.
 _چته تو دختر؟

+وای اوی بیچاره شدی!

_چرا؟

+رادمان گفت بهت بگم هر موقع اومدی سریع بری اتاقش کارت داره.
 با خیال راحت لباسمو آهسته عوض کردم که محیا جیغ کشید: اوییییی
 بجنب همین الانم نیم ساعت دیرکردی، بخدا می کشتت!
 داشتم رژمو تمدید می کردم که در اتاق با صدای بدی باز شد. رومو برگردوندم که به صورت سرخ و خشمگین رادمان برخورد.

لبخندی آروم زدم که با چند قدم بلند جلوم ایستاد ، رژ رو از دستم کشید و محکم پرتش کرد زمین.

+ساعت چنده خانوم شکبیا؟

_جناب...

+ساکت، گفتم ساعت چنده؟

_۶:۳۰

+شیفت کاری ساعت چند شروع می شه؟

_۶

+پس شما با اجازه ی کی دیر میاید؟ مگه قرار نبود شما اومدین بیاید اتاق من؟

_داشتم خودمو مرتب می کردم دکتر!

آتیشی نگاهم کرد و از آستین ماتوی بیمارستانم طوری که دستش اصلا با بدنم برخورد نداشته باشه منو دنبال خودش از اتاق کشید بیرون. دنبالش مثل کش تنبون می دویدم ، وارد اتاق شدیم و در رو محکم بست.

+که به حرف من بی توجهی میکنی؟

نزدیکم شد: خودتو مرتب میکنی؟

خواستم جواب بدم که کف دستشو محکم رول*ب*م کشید و تمام رژم پنخس صورتم شد ، بهت زده نگاهش کردم.

+دیگه حق ندارین تو بیمارستان من کرم هم به صورتتون بزنیند.

ابروهام پرید بالا، این مرد دیوونس.

+امروز هم سه شیفت پشت سرهم کار می کنید خانوم!

با دهن باز زل زدم بهش.

آقای دك...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید.

نفسمو پر حرص بیرون فرستادم ، وارد سرویس شیک اتاقش شدم و به خودم که قیافم مثل دلک ها شده بود خیره شدم.

_پسره ی احمق. بین چه بلایی سر رژ خوشگلم آورد، گاو میش.

با حرص رژ رو پاك كردم و خواستم از سرویس برم بیرون که در باز شد.

+کجایی دادا..._

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید.

با دیدنش باز این قلب بی جنیم به غوغا افتاد. مردمك چشمای یخیش

لرزید ، این چشمای یخی چرا دنیای من بود؟

خواستم برم بیرون که درو بست ، متعجب نگاهش کردم.

+دلتم برات خیل تنگ شده اوی من.

قل*ب*م لرزید ، یاد نقشم افتادم من فعلا باید باهش سرد باشم.

من باید...

حرفم تموم نشده بود که دستشو پشت گردنم گذاشت و ل*ب هامو اسیر

کرد.

ل*ب*شو محکم رول*ب*م گذاشت و شروع به م*ك*ي*د*ن کرد ، طعم
ل*ب*های مرد رویاهام بود ، مگه میشه ازش گذشت؟

ل*ب*م*و*پر حرص می ب*و*س*ب*د.

به دیوار تکیه داد و ل*ب*ش*و برداشت: چی داری که انقدر دیوونتم
دختر؟

مات نگاهش شدم ، اخم کردم که ل*ب*ش*و رو نقطه ی حساس
گ*ر*د*ن*م گذاشت ، کم آوردم و بدنم سُئل شد ، لبخندشو حس کردم.
آروم ب*و*س*ي*د که تمام حقایق تلخ یادم آمد.
یادم اومد سام مال آرام ، یادم اومد الان باید رادمان عاشقم بشه. آگه رادمان
منو سامو باهم می دید همه چی خراب می شد.

پسش زدم: برید کنار آقای فرهمند.

+باید باهم حرف بزنیم.

_حرفی نداریم جناب فرهمند.

و سریع به سمت در اتاق دویدم.

از اتاق که خارج شدم رادمان داشت وارد اتاق میشد:

+برادرتون منتظرتون هستن.

دستمو رول*ب*م کشیدم، تمام خاطراتمون برام مرور شد ؛ بغض گلومو
می فشرده ، حس اینکه این لب ها برای آرامه داشت دیوونم می کرد ، کاش
آنقدر سست نبودم و میزدم تو دهنش.

کاش...

با خستگی خودم رو صندلی انداختم جیغ زدم:

_محیا یعنی من باید دو شیفت دیگه بمونم؟

با ناراحتی نگاهم کرد: بهت گفتم نزار عصبی بشه، ولی اگه معذر...

_عمر!!!!.

پوفی کشید و گفت: پس من برم خداحافظ.

دستمو تکون دادم و سرم رو میز گذاشتم ، تازه چشمام گرم شده بود که در

با صدای بدی باز شد ، باز شدن در همانا و هول شدن من و با ماتहत

خوردن زمینه همانا ، جیغی از درد زدم که رادمان با صدایی که رگه هایی از

خنده توش موج میزد گفت: خوبین خانوم شکيبا؟

ای زهرمار، رو آب بخندی مرتیکه.

دستشو به ریشش کشید تا خندشو کنترل کنه.

_راحت باشین.

اینو که گفتم قهقهه ی مردونش اتاقو پر کرد ، با حرص لپمو باد کردم.

_دکتر میشه من برم خونه؟

جدی شد و اخم کرد: نخیر.

بدون اینکه کمکم کنه بلند شد، به سختی بلند شدم و رو بهش با اخم گفتم:

_شما انسانیت ندارید دکتر فرهمند؟

منم یه انسانم سه شیفت ۷ ساعته یعنی ۲۴ ساعت کار کنم؟! هرچقدر هم
از من بدتون بیاد حقم نیست خدایی.

برگشت و رو به روم ایستاد:

+ من چرا باید از شما بدم بیاد خانوم شکلیا؟

_ من... خب... چه می دونم.

لبخندی زد: من با شما پدرکشتگی ندارم خانم، اما به هر حال قبل از رفتنتون
باید از من اجازه می گرفتید.

لب گزیدم: ببخشید!

ابروش پرید بالا لبخند جذابی زد که دندون های ردیف و سفیدش
خودنمایی کرد.

+ خانوم شیفت دوم شروع شده اما می تونید شیفت سوم رو برید خونه.
لبخند مهربونی زد: مرسی.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد از اتاق پرستاری خارج شد .

و!! این اصلا برا چی اومد؟ با پیج شدن تمام پرستارها و دکترها بلند شدم و
به سمت اتاق کنفرانس رفتم؛

پیش پرستارها ایستادم و منتظر اومدن رادمان و اویسی مدیر های بیمارستان
شدم.

_ خب پرسنل و پزشك های محترم مرسی بابت وقتی که برای ما گذاشتید.
با اجازه ی رادمان جان می خوام اطلاعیه و وظایف جدیدی رو به منتخب
ترین پرستار های بیمارستان بدم.

نفس عمیقی کشیدم. خدا رو شکر پس من نیستم ، یهو کسی از دستم
نیشگون ریزی گرفت.

برگشتم سمتش: محیا!؟ تو مگه شیفتت تموم نشد؟

+ خب خبر مهمی بود. گفتم منم پیام بیمارستان پسر عمومه دیگه، ولی نگران
نباش با رادمان و آقای اویسی صحبت کردم توهم عضو شون باشی!
_ عضو چی؟

+ پرستار های منتخب دیگه!

هینی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم ، الهی نمیری محیا.

+ خب خانوم ها و آقایون ما برای دکترهایی که مدرکشون فوق تخصص و

کارشون نسبت به بقیه بیشتره پرستار شخصی تایین می کنیم!

صدای پسری از بین پرستارها اومد: یعنی چی آقای اویسی؟

+ یعنی اینکه اون پرستار موظفه تمام وظایف دکترشو بدون، نام تمام بیماران

دکترش رو بدون و خلاصه تمام کارهای دکتر به اون ربط داره.

با دهن باز نگاهمون می کردم رو به محیا گفتم: این که کلفتیه! خدا کنه من
جزوشون نباشم.

+ و خانم شکیا پرستار مخصوص شریک و دوست بنده جناب فرهمند.

چییی؟

چرا من؟

با حرص به رادمان نگاه کردم که اون هم نگاه طلبکارش رو بهم دوخت.
 پوفی کشیدم، پس رادمانم مطلع نبوده.
 اخمی کردم و از اتاق کنفرانس بیرون رفتم، مار از پونه بدش میاد، جلو لونش
 سبز میشه.
 از طرفی خوشحال بودم چون انگار همه چی دست به دست هم داده بود که
 من به رادمان نزدیک بشم.
 از طرفی باید هر روز ور دلش باشم.
 با اخم کنار اتاق منتظرش شدم.
 جلوم اومد و اشاره کرد دنبالش برم داخل. با هم وارد اتاق شدیم و درو
 بستیم.

_اگه بنخواید میتونم جامو با کس دیگه ای عوض کنم.
 روی صندلیش نشست و بی تفاوت گفت:
 + شماهم یه پرستار مثل پرستارای دیگه، چه فرقی داره؟
 اخمم غلیظ تر شد. مرتیکه با این کاره‌هاش داشت نشون میداد براش اندازه
 سوسکم ارزش ندارم.
 _پس من برم بینم بیماراتون در چه حالن، اگه نیاز بود بهتون خبر میدم.
 سرشو تکیون داد.

با خستگی خمیازه ای کشیدم.
 رادمان با کت شلوار رسمی از اتاقش خارج شد.
 _دکتر فرهمند میتونم برم؟ بخدا دارم میمیرم از خستگی.

+ خب خانوم بفرمایین میتونید برید، خسته نباشین.

لبخندی زدم: مرسی با اجازه.

پی در پی خمیازه میکشیدم و حاضر میشدم، نگاهی به ساعت کردم.

۱:۳۰ صبح.

به مامانم اطلاع داده بودم سه شیفت کار میکنم.

چشمام همه جارو تار میدید.

_خدایا چجوری بیشنم پشت فرمون؟ آه.

از بیمارستان خارج شدم.

اگه پشت فرمون مینشستم تضمین نداشت سالم بمونم.

با حرص چند خیابون رفتم و منتظر تاکسی شدم.

به ماشین هایی که کند میکردن بی توجه بودم.

بعد ۵ دقیقه پژو دویست ششی که ۴ تا پسر داخلش بودن جلوم کند کرد.

+ خانوم بفرما بالا بد نمیگذره.

+ جون جیگر چه نازیم داره.

+ جون میده برا حال کردن لامصب.

عصبی جیغ زدم:

_مادرت جون میده برا حال کردن بی ناموس!

یهو ماشینو زدن رو ترمز و همشون پیاده شدن.

با دیدن چهارتا پسر هیکلی که تازه اندامشون معلوم شده بود و بدنشون پر

تتو بود آب دهنمو قورت دادم.

یکیشون که از بقیه گنده تر بود جلوم ایستاد.

+چی زر زر کردی جوجه؟

هول کردم ول *ب*مو تو دهنم کشیدم که چیز بدتری نگم.

قل *ب*م بی پروا میکویید و نفسمو بسته بود.

+دادا میگم حیف نیست همچین لعبتی گیر بقیه بیفته؟

+اره والا چشمما رو نگا!

همون جلویی چشمکی زد که تا به خودم پیام چهار تاشون مربعی کنارم

تشکیل دادن و راه فرار رو بستن.

گندهه موهامو از پشت کشید که خواستم جیغ بکشم ولی دستشو رو دهنم

گذاشت: که مادر من جون میده برا حال کردن، اره جوجه؟

اشکام تند تند می بارید، دستش انقدر بزرگ بود که نمیتونستم نفس بکشم.

یکیشون دستشولای پام گذاشت که قل *ب*م از کار ایستاد، با دستم

صورت گندهه رو چنگ انداختم که ل *ب*شو گذاشت رو گردنم و

س *ی*ن *ه*هامو فشار داد.

بلند هق هق میکردم، جیغ بلندی کشیدم: ببخشید، غلط کردم تورو خدا ولم

کنید.

هق زدمو با تمام قدرتم جیغ کشیدم.

موهامو کشید و به او نا اشاره کرد در ماشین رو باز کنن.

_ببخشید...گ *ه*خوردم...

قهقهه ای زد و منو دنبال خودش سمت ماشین می کشوند، تقلا می‌کردم که پرتم کرد تو ماشین.

بلند هق می‌زدم و التماس می‌کردم.

دوتاشون کنارم نشستند که جنسیس مشکی پیچید جلوی ماشین.

با دیدن شخصی که از ماشین پیاده شد چون تازه ای وارد تنم شد.

رادمان کت مشکیش رو در آورد و پرت کرد رو کاپوت ماشین.

گندهه شیشه رو داد پایین: چی می‌خواهی بچه قرتی؟

+مثل ادم دختررو بفرس پایین.

+او هو چیکارشی؟

+همه کارشم.

گندهه اخمی کرد و از ماشین پیاده شد، بقیه هم به تبعید ازش پیاده شدن.

تا خواستم پیاده شم داد گندهه سرجام نشوندم.

+بتمبرگه*ز*ه*.

با ترس به رو به روم نگاه کردم که چهارنفرشون سمت رادمان میرفتن.

+بین پسر جوونی مثل بچه آدم برو گروتو گم کن این خانوم خوشگله امشبو

با ما صب...

حرفش تموم نشده بود که رادمان مشت محکمی تو دهن یارو زد.

هین بلندی کشیدم که سه تایی حمله کردن سمتش.

لگد محکمی به لای پای یکیشون زد که فریادش بلند شد و افتاد.

یکیشون دستای رادمان رو گرفت و گندهه مشت محکمی تو شکمش
زد، فریاد رادمان دلمو ریش کرد.

مشت بعدی رو به بینیش زد.

جیغ زدم: ولش کنید نامردا.

رادمان با پاش لگد محکمی به گندهه زد و پشت بندش سر اون یکی رو به
کاپوت ماشین کوبید.

دیگه بس بود تو ماشین نشستن، به قفل فرمونی که زیر پام بود نگاه کردم.
_ نیاید بترسم.

قفل فرمون رو برداشتم بِسْمِ اللّٰهِ گفتم و از ماشین پیاده شدم.

رادمان رو گرفته بودن و لگد های محکمی نثار بدنش میکردن.

به سمت اونی که از بقیه ریز تر بود رفتم و قفل فرمونو محکم تو سرش
کوبیدم.

تا به خودم پیام جلوی پام رو زمین افتاد.

یکیشون سمتم اومد که با کفش پاشنه بلندم محکم زدم لای پاشو و قفل
فرمونو تو کمرش کوبوندم.

_هاهاها حالا بیاین منو بزیند.

گندهه با خشم نگاهم کرد و رو به اونی که سر پا بود گفت:

+اسی تو این جوجه رو آدم کن، این پسر خوراک خودمه سگ جون.

مرد سمتم اومد و تند موهامو کشید که ناخونامو رو گردنش کشیدم.

داد زد که دندونامو رو دستش گذاشتم، با دیدن صحنه ی رو به روم خشک
شدم.

گندهه قمه ی بزرگی از جیش در آورد سمت رادمان که تمام تنش خونی بود
اما سرپا بود رفت.

رادمان حواسش سمت من بود خواست بیاد منونجات بده که جیغ
زدم:رادمان پشت سرت...

تا برگشت گندهه قمه رو تو پهلوش فرو کرد.
فریادش تا عمق وجودمو سوزوند.
بلند جیغ زدم و سمتش دویدم:رادمان

جلوش زانو زدم:رادمان؟؟ خوبی؟

با حق حق به اون چهارتا غول خیره شدم:
_چه بلایی سرش آوردین نامردا.

با تمام توانم مشت محکمی به صورت گندهه زدم که صورتش از درد جمع
شد:

خواست بگیرتم که صدای ضعیف رادمانو شنیدم:

+دستت بهش بخوره زندگیتو سیاه میکنم.

نمیدونم جدیت صدایش چقدر ترسناک بود که گندهه قدمی عقب رفت.

+دادا بریم یارو بمیره شر میشه.

+اره، این همه مثل این دختره ریخته بیرون.

+مجید، بریم دادا بیخی!

نگاه بدی بهم انداختن و دور شدن.

با چشمای اشکیم به رادمان نگاه کردم:

— خوبی؟

پوزخندی زد که بدون توجه به سر و وضع خونیش بلندش کردم و وزنش رو
شونم انداختم.

— ای، ای، ای حواست باشه نیفتی آقای دکتر.

روی صندلی کمک راننده گذاشتمش و پشت فرمون نشستم.

رادمان دستش به پهلوش بود و ل*ب* شو می جوید.

+ کجا میری؟

— بیمارستان.

+ نه.

— نه و نگمه! میریم بیمارستان.

داد زد: گفتم نه، با این سر و وضع نمیگن رادمانی که تا حالا هیچ وقت دعوا

نکرده چطور تو سن ۳۰ سالگی اش و لاش شده؟

حرفی نداشتم بزنم، لب گزیدم:

— ببخشید.

جوابی نداد و اخمش غلیظ تر شد.

— پس کجا برم؟

+ خونه ی من.

— ها؟

+ گفتم خونه ی من، آگه الان بلایی سرت نیومده مدیون منی پس برو

ولتجک...

جلوي در ويلاى بزرگ رو به روم ترمز کردم.

_میشه ريموتو بدین؟

با ناله گفت: تو جيب شلوارمه.

خم شدم سمتش که نگاهم به سبز چشماش گره خورد،

چشمای سبز تيرش که رگه های سبز روشن داشت.

دستمو تو جيب شلوارش کردم و ريموت و کلید رو دراوردم.

درو باز کردم و با دیدن ويلاى رو به روم چشمام تا آخرين حد گشاد شد.

+فکر نمی‌کردم انقدر ندید بدید باشین.

نفسمو پر حرص بیرون دادم و وارد حیاطی که بی شباهت به جنگل نبود

شدم.

ماشین رو پارک کردم و در سمت راستینو باز کردم دستشو دور شونم

انداخت و بهم تکیه داد.

خواستم قدم اول رو بردارم که سگ بزرگی از نژاد هاسکی جلوم ظاهر شد.

از ترس قالب تهی کردم خواست نزدیکم شه که رادمان با صدای آرومی

گفت:

+رکس پسر دوستمونه!

اینو که گفت سگ عقب رفت و چشمای ایشو برگردوند.

به زور رادمانو دنبال خودم میکشوندم و دهنمو بسته بودم تا از دیدن اینهمه

زیبایی و تحمل باز نمونه.

وارد پذیرایی بزرگ و کلاسیک شدیم که رو اولین کاناپه پرتش کردم.
فریادش از درد کشید.

— بیخشید خوبی؟

چیزی نگفت.

— اخه مرتیکه احمق داری خونریزی میکنی الان من چه خاکی تو سرم کنم؟
با حرص درحالی که عرق می ریخت زمزمه کرد:

+ احمق تویی که دو نصف شب تنها کنار خیابون می ایستی نه من.

— اه میشه انقد تو سرم نکوبی؟ بزار ببینم اوضاع زخمت چطوره.

رفتم سمتش پیراهن مشکیش که از سه جا پاره شده بود رو در آوردم.

به بازو ها و اندام عضله ایش خیره شدم که حواسم رفت به زیرپوشش که
پهلوش غرق خون بود.

زیرپوش رو کمی بالا زدم.

— خدا روشکر زیاد عمیق نیست اما نیاز یه بخیه داره،

+ مگه شما پرستاری نخوندی؟

— چرا!

+ پس بخیه بزن!

— بدون بی حسی؟ بدون نخ و وسایل بخیه؟ نکنه توقع داری نخ سوزن

بردارم؟

چشم غره ای رفت: بالا سمت چپ آخرین اتاق تو کمد وسایل لازمست

هست بردار بیار.

تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقی که پر وسایل پزشکی بود شدم.

_اوه اینجا یه پا بیمارستانه.

نخ بخیه و وسائل مورد نیاز رو برداشتم و اومدم پایین.

به اشپزخونه رفتم و کمی آب آوردم.

پنبه رو آغشته به اب کردم و به گوشه ی لب و بینیش که خونی بود کشیدم.

چیزی نگفت و به چشمام خیره شده بود.

نگاهش طوری بود که احساس میکردم داره تا عمق وجودمو میسوزونه.

_میشه انقدر نگاهم نکنید؟

بی تفاوت گفت: چرا؟

_هول میشم.

زیر پوشش رو پاره کردم که سینه ی ستبرش با موهای بور قلقلکم داد.

+میدونم نگاهم هر دختر یو عاشق میکنه.

لبخند نازی زدم و خم شدم سمت گوشش:

دستمو نرم رو پوستش کشیدم:

_عشوه های منم هر مردی رو، حتی در حالت خونریزی بی قرار میکنه

جناب فرهمند، و نفسمو تو گردنش فوت کردم.

نفسای تندش لبخندمو گشاد تر کرد انگشتمو روی گردنش کشیدم: تا شما

باشید جلوی من خودخواه نباشین.

مانتومو در اوردم تا راحت تر باشم. نگاهش خیره ی پوست سفیدم

شد؛ موهامو بالا بستم.

_میدونم انقدر مغرور هستین که داد نزنید، ولی بی حسی نداشتین، هرچقدر
دردتون اومد سرشونمو فشار بدین.

خم شدمو نخ بخیه رو وارد پوستش کردم.

دست گرمش رو شونم نشست.

بخیه میزدم و سعی میکردم به درد شدیدی که وارد شونم میشد بی توجه
باشم.

بعد اینکه بخیه زدم دستشو برداشت؛ نگاهم به رد پنج تا انگشتش رو شونم
افتاد.

خندم گرفت، دیدم که خندشو خورد.

با بتادین ضدعفونی کردم و بعدم با پنبه خون های اضافه رو پاک کردم.

بانداز رو روی زخم گذاشتم و باندپیچی کردم.

_زیر پوشتون کجاس؟

دستشو روی پیشونیش گذاشت که رگ های بیرون زده ی بازوش بازم

قلقلکم داد: راحتم.

آروم گفتم: لجباز.

پتو مسافرتی که رو کاناپه پرت بود رو تا زیر سینش بالا کشیدم.

_خب من دیگه برم!

تا اینو گفتم سیخ سر جاش نشست: جانم؟

_برم دیگه؟!

+الان؟ با این اتفاقی که نزدیک بود برات بیفته؟ انقدر احمقی!

با دهن باز نگاهش کردم: احمق خودتی مرتیکه ی گنده!

بلند شد رو به روم ایستاد: نجات دادم یا نه؟

_دادی!

+آش و لاش شدم یا نه؟

_شدی!

+چاقو خوردم یا نه؟

_عذرخواهی کردم ازتون.

+فقط همین؟ این رد بخیه تا عمر دارم رو پهلوم میمونه.

_شر مندم.

+میتونی کاری کنی که زیر دینم نباشی!

_چیکار؟

+دو روز از من پرستاری کن و الان هیچ قبرستونی نرو.

_مامانم نگران میشه.

+ولی محیا گفت به مادرت گفتم سه شیفت نیستی.

_دهنشو گل بگیرن!

نیشخندی زد.

_خیل خب...

وقتی دیدم خوابش برده کنارش رو کاناپه نشستم و سرم رو دستش

گذاشتم.

دستش گرم بود حس خوبی رو بهم منتقل میکرد.

دلم به حالش میسوخت.

واقعا حقش بود بازیچه ی من شه؟

صدای بمش رو بخاطر خواب شنیدم:

+بیا مثل آدم رو کاناپه بخواب جفتمون جا میشیم، مطمئن باش انقدر بهتر از

تو در اختیارم هست.

کنار رفت و منم کنارش با کمی فاصله دراز کشیدم.

چشمام داشت گرم میشد که چشمای آبی که خم شده بود رو من و رادمان

راه نفسمو بست.

به چشمای آبی که سفیدیش به سرخی میزد ترسو به جونم انداخت.

_سام...

چشماش که از زور عصبانیت سرخ شده بود، رگ گردنش متورم شده بود

خون رو تو رگام یخ بست.

خیلی سریع بلند شدم که رادمان چشماش باز کرد.

با دیدن سام لبخندی زد: سلام داداش.

سام نگاه سوزندشو از من گرفت و انگار تازه صورت داغون رادمانو دیده

باشه گفت:

+چه بلایی سر خودت اوردی؟

_چیز مهمی نیست.

سام با اخم رو به من گفت: اوینا خانوم اینجا چیکار میکنه؟

رادمان لبخند قشنگی زد: بخاطر ایشون اینجوری شدم الانم موظفن از من مراقبت کنن.

یهو ابروشو انداخت بالا: تو اوینا خانومو از کجا میشناسی؟

سام نگاه عصبانیشو بهم دوخت، خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

_اممم.. خب دکتر... پدر من و پدر شما دوست خانوادگی هستن و تو این سالها زیاد باهاتون رفت و آمد داشتیم.

رادمان سری به نشونه تفهیم نشون داد. دستام از شدت استرس میلرزید.

صدای قل *ب*م* رو مخ بود.

+سام باز با آرام دعوات شده اینجایی نصف شبی؟

بهم اشاره کرد برم آشپزخونه، منم سریع رفتم، اما چسبیدم به در و به حرفاشون گوش دادم.

+داداش نمیتونم باهاش رابطه داشته باشم.

+نمیتونی یا نمیخوای؟

.....

+سام، داداش من بیشتر به فکر خودت و ارام باش.

+من برم از اوینا... یعنی اوینا خانوم آب بگیرم.

تند دویدم اونور آشپزخونه و در کابینت ها رو باز کردم تا خودمو سرگرم چیزی نشون بدم.

صدای در اومد و بعدم بوی ادکلن مردونه ی آشنا،

_چیزی میخواهین جناب فرهمند؟

بازو مو سمت خودش کشید و من درست رو به روش قرار گرفتم، قدم تا پایین گردنش بود، به چشمای یخیش زل زدم.

+جناب فرهمند، اره؟ به چه حقی جلوی رادمان با تاپ میگردی، اصلا تو خونش چه غلطی میکنی؟

_خودشون توضیح دادن، هرچند به شما ربطی نداره.

+گم شو برو ماتتو تو بپوش اوینا.

_احترام خودتونو نگهدارید، نکنه فکر کردید که هنوز صاحبمین؟
+دقیقا.

_خب اینطوری نیست جناب.

+که اینطوری نیست؟ حتما میخوای روی سگمو ببینی؟

موهامو محکم کشید که تا خواستم جیغ بزنم دستشو رو دهنم گذاشت.
خم شد زیر گوشمو غرید:

+تو هنوزم مال منی، اوینای سامی، اینو تو اون گوش گرت فرو کن، اینم برای اثباتش؛ و لاله ی گوشمو محکم تو دهنش کشید.

هولش دادم و زمزمه کردم: شما روی زنت غیرتی شو.

بعدم با پوزخند گفتم: اینم برای گ*و*ه خوریت.

و محکم خوابوندم تو گوشش.

احساس کردم شنیدم صدای شکستن قیلش رو، دیدم نم اشک رو تو چشماش.

دیدم حرکت سیب گلویش رو، سعی کردم محکم باشم.

_اگه دفعه ی دیگه برای من مزاحمت ایجاد کنید متاسفانه به پلیس اطلاع میدم.

و خواستم برم که بازومو کشید.

+یعنی دیگه دوسم نداری؟

شوکه شدم از حرفش، سؤالی که ازش میترسیدم.

اوی میتونی.

برگشتم سمتش، سرد ترین نگاهمو بهش دوختم: نه

پوزخندی زد در حالی که از آشپزخونه خارج میشد گفت: دروغ میگی.

بعد از رفتن سام، خمیازه بلندی کشیدم.

نگاه رادمانم خمار خواب بود. یهو جفتمون همزمان خمیازه بلندی کشیدیم.

نگاهب بهم کردیم و زدیم زیرخنده، چقدر صدای قهقهه اش قشنگ بود.

_خب آقای فرهمند بلند شین.

+کجا؟

_برم تو اتاقتون بزارم، خودمم رو کاناپه میخوابم.

اخمی کرد.

_چیزی شده؟

+یعنی من انقدر نامردم که کسی که داره بهم کمک میکنه بزارم رو کاناپه

بنخوابه؟ خودم رو تخت گرم و نرمم؟

_ولی شما چاقو خوردین.

+دختر سطحی بوده، اصلاً نظرت چیه جفتمون رو زمین بخواییم، فیلمم
بذاریم ببینیم، مهمونی دیگه، نظرت؟

خاطره ای تو گوشم زنگ زد:

*_سام میای رو زمین بخواییم فیلم اکشن ببینیم؟

اخم کرد و گفت:دختر تا وقتی تخت هست چرا زمین اخه*
بهت زده به رادمان نگاه کردم چقدر با سام فرق داشت.

_اممم...بدتون نمیاد رو زمین بخواید؟

+نه بابا دیگه انقدر ها هم سوسول نیستم.

اینو گفت و چشمکی زد.

خدای من...

این رادمان چقدر با رادمان بیمارستان فرق داشت

_چرا؟

+چرا چی؟

_چرا انقدر تفاوت دارین با رادمان تو بیمارستان؟

ته خنده ای کرد و گفت:

+چون محیط کاره، باید سنگ و سخت باشی تا ازت حساب ببرن، ولی اینجا

خونمه، توام اولین دختری هستی که تا این وقت شب اینجا جایی و اولین

مهمون مؤنث خونم غیر از مادرمی...چرا دروغ، تو بیمارستان یه نقاب سرد

میزنم که بقیه فکر نکنن بیمارستان خونه ی خالس.

_من فکر میکردم شما باید خیلی مغرور باشید.
 +هستم؛ غرور داشتن معنیش فیگور گرفتن نیست.
 مغرور بودن یعنی حاضر نیستم زیر دین کسی باشم.
 یعنی نمیذارم کسی برام تصمیم بگیره، یعنی حرف زور تو کتم نمیره، دستم تو
 جیب خودمه، پس میشه گفت مغرورم.
 لبخندی زد: این رادمان شخصیت قشنگی داره.
 چشم غره ای رفت و گفت: پررو نشو.
 متعجب نگاهش کردم که زد زیرخنده: دختر شوخی کردم، بدو از اتاق بالا
 دو تا پتو مسافرتی و بالش بیار یه فیلم ترسناک بزارم؛ ببینم چقد جَنَم داری.
 دو تا بالش و پتو رو جلوی تلویزیون مرتب کردم که دیدم رادمان نیست.
 _آقای فرهمند کجائین؟
 صدای دادش از آشپزخونه اومد: اینجام!
 با دو به آشپزخونه رفتم.
 دیدم داره پفیلا درست میکنه.
 دکتر رادمان مغرور جلوی من تنها با يك شلوار جلوی گاز بود، خندم گرفت.
 +اوینا بیا اینجا.
 چه لذتی داشت شنیدن اسمم از زبونش.
 لبخند گشادمو جمع کردم و سمتش رفتم.
 +اوینا در اینو پیدا نمیکنم.

داشتم دنبال در می‌گشتم که یهو بمب پفیلا فوران کرد.
دو تایمون همزمان برگشتیم.

پفیلا ها درست شده بود و داشت می پرید.

قهقهه ی رادمان و من آشپزخونه رو پر کرد.

وای سوختم...

رادمان سریع زیرگازو خاموش کرد و هرچی مونده بود رو تو ظرف ریخت.

+از کابینت پفک رو بیار.

+این فیلم کانسورینگ... ترسناک ترین فیلم سال شده... نمیترسی که؟

نه بابا منو ترس؟؟؟

+می بینیم.

بالش ها رو جلوی تلوزیون گذاشتیم و دمر دراز کشیدیم.

فیلم شروع شد.

خیلی ریلکس داشتم نگاه میکردم، چند دقیقه گذشت که صحنه کاملاً

تاریک شد...

ناخودآگاه دستمو دور بازوش حلقه کردم.

یهو جن اومد رو صفحه که من جیغ بلندی کشیدم و دستمو محکم دور

گردنش حلقه کردم.

از پهلو دستشو دور کمرم حلقه کرد.

با صدای بم و خش دارش که رگه هایی از خنده توش بود گفت: نمی

ترسیدی دیگه؟

رادمان:

خمیازه ای کشیدم و به موجود ظریف رو به روم که چجوری خودش رو
مچاله کرده بود نگاه کردم.

پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود و دستشو دور پاهاش حلقه کرده
بود. پتوش کامل کنار رفته بود.

چشمای بسته و نفس های اروم و شمردش نشون میداد تو چه خواب
راحتیه.

پوست سبزه و چشمای درشت عسلی، بینی استخوانی و ل*ب های گوشتی.
موهای لخت خرمایی که رگه های طلایی رنگی درش دیده می
شد، خوشگل نبود.

جذاب بود، صورتش معذوب میکرد. قدرتش مثل جاذبه ی زمین بود که
ناخودآگاه مجبوری نگاهش کنی.

مژه های بلند و فرش که بدون هیچ آرایشی سایبونی به روی عسل نگاهش
بود.

تکون خفیف خورد و انگشت شصتسو توی دهنش کرد.
قهقهه مو کنترل کردم که بیدار نشه.

انگشتشو از دهنش در آوردم که دوباره تو دهنش کرد.

_ تو خوابم لج میکنی دختر!

چشمام داشت گرم میشد که متوجه شدم تو خواب تکون میخورم و کلمات
نامفهومی زمزمه میکنه.

گوشمو به ل*ب*ش نزدیک کردم.

+کمک... خواهش میکنم.

خندم گرفت، خب مگه مجبوری فیلم ترسناک ببینی دختره ی خنگ؟

پشتش بهم بود، دستم اتوماتیک وار دور کمر کوچیکش حلقه شد و سرم
روی شونه ی استخوانیش قرار گرفت.

شنیدم نفس عمیقش رو، آرامش گرفتم که تو بغلم آرام شده.

موهای بلندش روی بالش پخش بود و ل*ب* کوچیک و گوشتیش نیمه باز.

_شب بخیر دخترک دردسرساز.

و فارغ از هر اشفتگی به آرامبخش ترین خوابم سفر کردم.

اوینا:

خمیازه بلندی کشیدم و چشمامو باز کردم.

با احساس کمر درد اتفاقات دیشبو یادم اومد.

لبخند عمیقی زدم، چه خواب راحتی بود.

با دیدن جای خالی رادمان سیخ سرجام نشستم.

با صدای دادش از طبقه ی بالا، به سرعت یوزپلنگ ایرانی دویدم.

_آقا رادمان؟؟؟ کجایی؟

+تو حمام.

تند وارد اتاقش شدم و در حمامو باز کردم،
 بانداژ باز شده بود زخمش دوباره داشت خونریزی میکرد.
 فقط یه حوله مسافرتب دور کمرش پیچیده بود.
 وجدان: یعنی دختر به خرشانسی تو من ندیدم، یه روز دیگه بمونی بدون
 شرتم می بینیش!
 _خفه شو بابا.
 سمت رادمان رفتم و کاملاً غیرارادی زدم پس کلش، با چشمای گرد نگاهم
 کرد.
 _آخه احمق، بدون مراقبت، تازه یه روز بعد بخیه زدن میری حمام که این شه
 وضعیت؟ انقدر خری؟
 فکر کنم چون فهمید حق با منه با دیوار یکیم نکرد
 +عوض اینکارا کمکم کن بلند شم خانوم عاقل!
 خواستم دستشو بگیرم که چون جوراب پام بود سر خوردم و با کله رفتم رو
 سرامیک خیس حمام.
 قهقهه ی رادمان تو حمام پیچید.
 با حس چندشی به خودم نگاه کردم، جیغ زدم: من الان چه غلطی بکنم؟
 با دیدن قیافه ی من بدتر خندید.

 _خب اینم از بانداژ شما.
 +میشه یه زیرپوش و شلوار از کشو بالایی برام بیاری؟

زیرپوش سفیدب با شلوار ورزشی مشکی برآش آوردم.
_دستتو بده بالا.

دستشو داد بالا و من زیرپوششو تنش کردم و دستم به عضله های سفت
ققسه سینهش برخورد کرد.

مور مورم شد..

شلوار رو برداشت و در حالی که بیرون می رفت گفت:

+دوش بگیر، هر چی خواستی بپوش من به طیبه خانوم بگم صبحانه رو
حاضر کنه.

درو بستم و لباسمو در آوردم، لباس زیرم خیس نشده بود خداروشکر.

_والله ای من حوله ندارم چیکار کنم؟

در حمامو باز کردم سرمو اوردم بیرون.

به چوب لباسی پشت در حوله تن پوش مردونه ای اویزون بود.

خیلی سریع حوله رو برداشتم و پوشیدمش،

کلاه هم رو موهای خیسم گذاشتم.

_خب لباسام که خیسه، ادکلن که ندارم، حوله هم که نداشتم، الان واقعا باید

لباسای اون نره غولو بپوشم؟

جلوی اینه ایستادم.

به حوله ای که تو تنم زار میزد خیره شدم.

کی فکرشو میکرد که الان با حوله تو اتاق برادر عشقم باشم؟

خواستم بند حوله رو باز کنم که در اتاق باز شد.

سمت در برگشتم که با دیدن رادمان دستم رو بند حوله خشک شد.
چشمماش گرد شده بود به حولش تو تنم خیره شده بود.
+م.. چیز.. موبایل.. یعنی...هیچی راحت باش.

و درو پشت سرش بست.

ریز ریز خندیدمو لباس زیرامو پوشیدم.

خب حالا چی بپوشم؟

در کمدر رو باز کردم که طبقه ی بالا نزدیک ۲۰دست کت شلوار.

طبقه وسط پر پیراهن به مدل ها و رنگ های مختلف.

طبقه آخر پر شلوار لی و کروات.

با نیش باز از بین پیراهن ها، پیراهنی آبی کمرنگ با راه راه های سفید
انتخاب کردم.

با دیدن خودم جلوی اینه زدم زیر خنده، پیراهن تو تنم زار میزد و قدش تا به
و جب بالا زانوم بود.

از کشون میز آرایشش شلوار ورزشی سرمه ای برداشتم و کششو محکم
بستم.

یکی از کروات هاشو برداشتم و باهاش موهامو بالای سرم بستم.

خب حالا ادکلن رو چیکارکنیم؟

با نیش باز تمام ادکلن ها رو بو کردم و ادکلنی که خودش میزد که بوی گس
و تلخ غلیظ داشت رو روی خودم خالی کردم.

هرکی نمیدونست فکر میکرد مغولی چیزیم، ریز ریز خندیدم و شلوار رو پنج
لا تا کردم.

برای خودم تو آینه ب*و*س* فرستادم.

_I,m sexy and I now it

در حالی که براب خودم آهنگ میخوندم از اتاق خارج شدم.
با دیدن پله ها روی ل*ب*م نشستم و به یاد دوران طفولیت
روش سرخوردم.

به سمت آشپزخونه میرفتم که دستم محکم کشیده شد.
و چشمای یخی رو به روم قرار گرفت.

آرام:

با استرس توی خونه قدم میزد.

ساعت دو شب رفت خونه ی رادمان تا از من فرار کنه.

تا از رابطه با من فرار کنه.

اشک صورتمو خیس کرد.

هق زدم... بلند بلند هق زدم.

وجدان: حقیقت... تو اون دو تا رو از هم جدا کردی...

دستم رو سرم گذاشتم جیغ زدم:

_دوسش داشتم، به خداوندی خدا دوسش داشتم؛ جور دیگه ای نمیتونستم

به دستش بیارم.

زار میزدم و به اندام خودم که توی اون لباس خواب بیشتر به رخ کشیده
میشد خیره شدم.

چرا به چشمش نیام؟ چرا؟؟ با صدای در بلند شدم.
به سامی نگاه کردم که چشماش پف کرده و سرخ بود.

شاه قلب من گریه کرده بود؟

سمتش رفتم و دستمو دور بدنش حلقه کردم توقع داشتم پسم بزنه اما تنها
زمزمه کرد: آرومم کن.

دکمه های پیراهنشو باز کردم، پیراهنشو پرت کردم.
روی سینشو ب*و*س*یدم، موهای بلوندمو تو صورتش ریختم.
دستشو رو بدنم کشید.

انگشت اشارمو نرم رو گردنش کشیدم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد.

روی تخت انداختم، افتاد روم.

گردنمو ب*و*س*ی*د.

ل*ب*ش*و نرم رول*ب*م گذاشت.

دهنش بوی الکل میداد ولی مهم نبود.

ل*ب*م*و به دندون گرفت و درحالی که اشک می ریخت زمزمه

کرد: بالاخره مال من شدی اوینای من...

پسش زدم، با جیغ گفتم: بسه، خستم کردی، بخدا دیگه نمیکشم.

موهامو تو دستش گرفت و کشید.

جیغ بلندی کشیدم.

+ که نمیکشی اره؟

سرشونمو گاز محکمی گرفت، دستشو دور شکمم فشار داد،

دم گوشم نعره زد: چه مرگته؟ مگه همینو نمیخواستی؟

مگه نمیخواستی با من باشی؟

هااااا؟

هق زدم: نه نمیخواستم، من میخوام عاشقم بشی.

پرتم کرد پایین تخت.

فریاد زد:

+ کصافت اگه بخاطر توی عوضی نبود دل اوینا نمیشکست. اگه بخاطر تو

نبود الان من با اوینا بودم، اگه توی ه*ر*ز*ه نبود ی الان خیالم راحت بود که

اوینا فقط مال منه، نه اینکه تو خونه ی برادرم ببینمش.

_ها.. نکنه باهم رابطه...

حرفم تموم نشده بود که محکم زد تو دهنم و فریادی کشید که حنجره ی من

درد گرفت:

+ خفه شو...

چشمای اشکیمو بهش دوختم.

چشماس سرخ بود و آماده برای گریستن.

+ خسته شدم... بس کن

او مد جلوم دستشو دور گردنم حلقه کرد.

با بغض نعره کشید: مگه تو نبودی که مستم کردی؟ مگه تو نبودی که قرص
 .. به خوردم دادی؟ مگه تو نبودی برهنه جلوم جولون دادی؟ ههههههه؟
 یه قطره اشک از چشم آیش چکید:
 + مگه تو نبودی کاری کردی باهات رابطه داشته باشم و زنت کنم؟ ههههههه؟

اوینا:

با دیدن شخص رو به روم نفرت تمام وجودمو گرفت.
 صورت و لب کبود و چشمای سرخش نشون دهنده بدبختیش بود.
 دروغ نگفتم اگه بگم عشق کردم از دیدن عجز تو نگاهش.
 غم تو نگاهش آتش درونمو شعله ور میکرد.
 _ آرام.

یه نگاه سرسری به لباسام انداخت و پوزخندی زد.
 _ نگاهی به اطراف کرد و دستمو دنبال خودش کشید.

_ چیکار میکنی آرام خانوم؟

به اتاقی رفت و درو بست.

به صورتتم نگاه کرد.

+ ببین منو... دست از سر زندگیم بردار.

ابروم پرید بالا: خانوم من چیکار زندگی شما دارم؟ برو خدا روزیتو جای
 دیگه حواله کنه.

پر از خشم نگاهم کرد.

+ببین دختر جون من خودم زنم، می بینم نفرت تو چشمتو، حدس میزنم
چرا بین اینهمه بیمارستان باید تو بیمارستان رادمان کار کنی، از صبح دارم
آمارتو درمیارم.

چی شده بیهو*و*س کار کردی؟

بین اینهمه دکتر، پرستار رادمان شدی؟

فکر کردی نفهمیدم میخوای گند بزنی تو زندگیم؟

رفتم جلو زدم تخت سینش:

_من نمیفهمم راجب چی حرف میزنی ولی...

انگشتمو رو صورت کبودش کشیدم که مچمو گرفت:

_تو زندگیت گند هست خانومی.

چشماش پر شد: اوینا دوسش دارم.

احساس کردم به قل*ب*م چنگ زدن...

زمزمه کردم: دیوونشم.

+نذار بدبخت تر از این شم.

زمزمه کردم: بدبختم کردی.

+نمیذارم بلایی سر زندگیم بیاری.

پوزخندی زدم: چنان آتیشی بنذازم تو زندگیت که خدا هم نتونه جمعش کنه.

عمیق نگاهم کرد: اگه خودتم بسوزی چی؟

_انسان باید از خیلی چیزا بگذره برای اینکه به هدف اصلیش برسه.

مهم اینه شما بسوزین.

هرکی میخواد بسوزه.

+نمیذارم... به عشقی که به سام دارم قسم نمیذارم.

_جوجه رو آخر پاییز میشرمن...

با حرص از اتاق بیرون زدم که رادمان رو جلوی در دیدم.

با دیدن من یهو بلند زد زیرخنده و گفت: چه باحال شدی تو.

آرام از اتاق اومد بیرون که رادمان بهت زده به صورتش خیره شد.

+سلام رادمان.

+سلام زنداداش خوبی؟ صورتت چپی شده؟

آرام هیچی نگفت و ل*ب*شو گاز گرفت.

رادمان اخم غلیظی کرد و رو به آرام گفت:

+امروز بعد از ظهر تو و سام بیاید اینجا.

+ولی راد..

داد زد: ولی نداره، پسره ی بی غیرت ببین چه بلایی سر صورتت آورده، غلط

کرده، زن گرفته کیسه بوکس که نگرفته، باید آدم شه.

+باش... پس با اجازتون من فعلا برم، بعد از ظهر با سام میایم، فعلا داداش.

رادمان اخم غلیظی کرد و سرشو تکون داد.

آرام رفت و رادمان دوباره بهم خیره شد و خندید.

+وای اوینا خیلی شبیه کولی ها شدی.

سمتش براق شدم و با تمام قدرتم جیغ زدم: چي گفتی؟
 پشت سرشو خاروند و با لحن متعجبی گفت: من؟ من اصلا حرف زدم؟
 _ حیف... حیف که چاقو خوردی!
 +سلام دخترم.

برگشتم و پیرزن بور تپلی رو دیدم: سلام طیبه خانوم.
 لبخند گله گشادی زد و دورم چرخید:

+هزار الله و اکبر، فتبارك الله أحسن الخالقين.

ریز ریز خندیدمو به رادمان اشاره کردم:

_بین طیبه خانومم فهمیده ماشالله قرص ماهم.

+قرص گاو نباشی، قرص ماه نیستی خانوم پرستار.

طیبه خانوم بلند زد زیر خنده و رو به رادمان گفت:

+پسرم هزار ماشالله شیطان شدیا.

رادمان لبخندی زد.

بعد از خوردن صبحانه از ویلا خارج شدمو توی حیاط بزرگ و سبز ویلای

رادمان شروع به قدم زدن کردم.

جنگلی بود برای خودش.

رادمان با همون لباسا اومد بیرون و سوتی زد که سگ دیشبی سمتش رفت.

نمیدونم رادمان درگوشش چی گفت که سگ برگشت سمتم.

رادمان داد زد: اینم از تاوان پس گردنی!

رکس بدو...

سگ سمتم دوید که جیغ فرابنفشی کشیدم.
 یا جد السادات... گوه خوردم.. رادمااان.. دراز.. غول...

جیغ میزدم و میدویدم که با دیدن درخت سریع ازش بالا رفتم و رو شاخش
 نشستم.

سگ خشمگین پارسی کرد که تو خودم جمع شدم.
 رادمان لبخند پیروزمندی زد و دستشو به نشونه ی بای بای تکون داد.

+جات راحتی پرستار جغله؟

خواستم جوابشو بدم که شاخه تکون خورد و من برعکس از درخت اویزون
 شدم، جیغ بلندی کشیدم.

پاهام به شاخه ی درخت گره خورده بود و دستام آویزون بود.
 تو این گیری ویری پیراهنم به سمت پایین رفته بود و تمام دار و ندارم بیرون
 ریخته بود.

جیغ بلندی کشیدم:رادمان...تورو خدا کمکم کن.

کروات باز شده بود و موهام دورم پخش شده بود.

از شدت ترس و خجالت اشکام می ریخت.

صدای نگران رادمان رو شنیدم:

+اوینا پاهاتو سفت نگهدار...سفت سفت، آهان خوبه، حالا پیر.

نمیتونستم ببینمش جیغ زدم: چیبیی؟ که بیفتم رو چمننا ناقص شم؟

یهو جدی گفت: بهم اعتماد کن.

قبل از اینکه فرصت هر فکری رو به خودم بدم پاهامو آزاد کردم.
 جیغ بلندی کشیدم که دیدم رادمان میخواد بغلم کنه اما شدت ضربه زیاد
 بود و رادمان زمین افتاد و من روش.
 دستشو دور کمرم حلقه کرد، تمام موهام تو صورتش ریخته بود.
 چشمای سبزش بین هاله ی موهای خرماییم می درخشید.
 حرکت سیب گلوش نشون داد آب دهنشو قورت داده.
 +خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم: خوبم، تو خوبی؟
 صورتش از درد جمع شده بود اما سرشو به معنی اره تکون داد.
 _ببخشید آقای دکتر آگه حالتون خوبه آگه میشه من برم؟
 +برو اوینا خانوم دستت درد نکنه.
 خواستم برم که یهو چیزی یادم اومد.
 _ام.. اقا رادمان میدونم پرروییه ولی من پنج شنبه عروسی دوست
 صمیمیمه، هیچ کاری نکردم.. آگه میشه...
 +برو برات مرخصی رد میکنم.
 لبخندی زدم و کروات رو از رو زمین برداشتم.
 _هیچ کدوم رو برنمیدارم اما کروات رو یادگاری بر میدارم، با اجازه من برم
 حاضر شم.

 رادمان:

وارد اتاقم شدم که دیدم طیبه خانوم همون پیراهن و شلواری که اوینا پوشیده بود رو داره میندازه دور.

ناخودآگاه داد کشیدم: چیکار میکنی طیبه خانوم؟

هین بلندی کشید: وا پسر من میدونم تو چقدر رو لباسات حساسی و بدت میاد لباس کس دیگه ای رو بپوشی... دارم میندازمش دور.
لباس ها رو از دستش کشیدم: نمیخواه بندازی دور طیبه خانوم.
ابروی کم پشتش پرید بالا و پشت سرش لبخند کم رنگی زد.
زمزمه کرد: پس بالاخره داری وا میدی پسر من.

— چی طیبه خانوم؟

+هیچی مادر جان پس من برم ناهارتو آماده کنم، شما استراحت کن عزیزم.
سری تکون دادم و با رفتنش خودم رو، رو تخت انداختم.
لبخند محوی زدم. یاد اویزون شدنش از درخت افتادم.
چه بدن ظریفی داشت، بوی موهای نرمش هنوز تو بینیم بود.
کاملا غیرارادی بلند شدم، پیراهن و شلواری که شاید گرون بود اما نه در مقابل بقیه لباسام رو به کاور کشیدم.
چشمامو بستم و سعی کردم کمی بخوابم؛ اما تصویر غسل نگاهش رهام نمیکرد.

اخم غلیظی کردم، باید همون رادمان مغرور میشدم، نباید بگذارم کسی وارد زندگیم شه.

وجدان: پس چرا لباسی که اون تنش کرد رو توی کاور گذاشتی؟

دستمو محکم روی سرم گذاشتم.

کاش هیچوقت پاش به خونم باز نمیشد...

اوینا:

از تاکسی پیاده شدم و وارد حیاط کوچیک خونمون شدم.

جلوی در کفش ورنی مردونه ای دیدم.

پس مامان مهمون داشت.

_سلااااااااام.

با برگشتن اون مرد قد بلند به سمتم، به چهره ی آشنا و جذابش خیره شدم.

+چطوری فسقل بچه؟

جیغ بلندی کشیدم:ونداناد.

با تمام وجودم پریدم بغلش.

با خنده ی مردونش دستشو دور کمرم حلقه کرد.

_چطوری بی معرفت؟

خنده ی مردونه ای کرد:خوبم فسقل.

از کولش اویزون شدم که مامانم زد تو صورتش:

+دختر سنگینی بیا پایین!!!!

_نمیام.

+خاله ولش کن جغله رو، مورچه از این سبک تره.

+ الهی فدات بشم خاله این دختره نداشت باهم حرف بزیم.
 ونداد خندید و در حالی که سمت اتاقم میرفت گفت:
 +بعدا خاله جان او مدم که بمونم.
 تو اتاقم رفتیم ریششو کشیدم: چطوری جوجه فکلی؟
 قهقهه زد و گفت: خوبم، تو چطوری؟

+خب همه چی رو که از زیر زبون من کشیدی، خودت بگو، تو
 چطوری؟ سام چطوره؟
 لبخندم رول*ب*م ماسید.
 تمام بغض این چند ماه به گلوم هجوم آورد.
 چشمام پر شد.
 لبخند وندادم رول*ب*ش ماسید.
 +چیزیش شده؟ حالش خوبه؟
 با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: ازدواج کرد.
 چشماش درشت شد و دستمو تو دستش گرفت.
 تحمل نکردم و بغلش کردم.
 هق زدم...
 دفتر خاطراتمو بهش دادم.
 بعد از خوردنش اخماشو عجیب کشید تو هم.
 _دی..دیشبم خونش بودم.

دستشو برد بالا که با صدای آروم گفتم: بخدا هیچ کاری نکردیم.

دستش مشت شد و جلوم زانوزد با خشم غرید.

+بازم داری بچه بازی در میاری، این چه فکریه دختره احمق، آگه ازدواج

کردی همه چی رو فهمید چی؟

_از کجا میخواد بفهمه؟

+از هرچی... اصلا همین دفترچه خاطرات.

_نمیفهمه.

+اوینا داری اشتباه میکنی.

_بسه ونداد خواهش میکنم! اصلا از دوست جونیه من چه خیر؟ اونم باهات

اومده ایران؟

غم به صورتش هجوم آورد، با بهت بهش گفتم: چی شده؟

چرا با خودت نیاوردیش؟

+اوی...سها...

_سها چی شده؟ چرا لالمونی گرفتی؟

+سرطان خون داره.

با چکیدن قطره ی اشکش متوجه شدم شوخی در کار نیست.

_ونداد تو رو قرآن مثل ادم بگو چی شده؟

با بغض گفت: یه سال متوجه شدیم، عطسه میکرد و مدام از بینش خون

میومد... بعد کمی پیگیری فهمیدیم سرطان خون داره.

با بغض مردونه گفت: اوینا نمیدونی چه زجری کشیدم وقتی عزیزترینم
شیمی درمانی شد..

یهو با صدای تحلیل رفته ای گفت: تمام ابریشم موهاش ریخته اوینا...
هین بلندی کشیدم.
اشکام سر باز کردن.
+خانومم از من فرار میکنه.
میگه زشت شدم.
میگه لیاقت من بیشتر از اونه، اوینا بخدا خسته شدم.
تمام مژه ها ابروهاش ریخته، به جهنم! من عاشق خودش شدم نه ظاهرش.
ولی داره ذره ذره جلوم نابود میشه اوینا.
هق هق مردونش تو اتاقم پیچید.
دستمو دور سرش حلقه کردم.
با صدای آروم اشک ریختم.
دلم کباب شد برای پسر خالم که کم از برادر نبود واسم.
جیگرم اتیش گرفت که خواهرم وضعش اونجوریه.
_بلند شو.
+کجا؟
_بریم باید بینمش.
+ولیی اوی...
_ولی نداره خودت میدونی من ورزا و سها کم از خواهر نبودیم برای هم.

لب گزید: خجالت میکشه اونجوری ببینیش.

_ونداد هنوز دوسش داری؟

چنان اخمی کرد که از ترس تو خودم جمع شدم.

+اوینا من سها رو به راحتی به دست نیاوردم که به راحتی از دستش بدم، سها

برای من خدای دوممه.

بخدا قسم که الان بیشتر میخوامش.

سها مال منه...

غمش

دردش

اشکش

لبخندش

با تك تك سلولام میخوامش، تمام و کمال مال منه

جلوی خونه ی ویلایی کوچیکی نگهداشت.

خواست پیاده شه که گفتم: بشین تو ماشین، میخوام تنها باهش حرف

بزنم، کلیدم بده من.

+ولی...

_بده من کلیدو.

از ماشین پیاده شدمو درو باز کردم.

حیاط سرسبز زیبایی که پر گل بنفشه بود.

لبخند عمیقی زدم.

میدونستم کار ونداد.
 عشق چه بلایی که سر ونداد نیاورد.
 سها عاشق گل بنفشه بود.
 وارد خونه شدم.
 تمام چراغ ها خاموش بود، در اتاقی نیمه باز بود.
 سمت اتاق رفتم و لامپ رو روشن کردم.
 از دیدن پشت خمیده ی رفیقم دلم خون شد.
 سرش خالی بود از موهای مشکی و بلندش.
 دختری که همیشه به زیبایش حسودیم میشد.
 +ونداد برو بیرون تو رو خدا.
 شیطنت تو صداتش کجا رفته بود؟
 این صدای غمزده مال سها نبود.
 _سها؟
 سریع برگشت سمتم.
 دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم.
 به صورت بدون مو و رنگ پریدش خیره شدم.
 بغض گلومو چنگ زد.
 +اوینا
 سمتم هجوم آورد و بغلم کرد، دستمو دور کمرش حلقه کردم.
 چرا انقدر لاغر شده بود.

+می بینی چقدر زشت شدم اوی؟

_خفه چشم گاوی.

خندید، اما خندش درد داشت.

شال رو محکم روی سرش گذاشت که من نیبم عجزشو.

_سها هنوز منورفیت میدونی؟

+معلومه...

_پس یه امشب بشو سهای قدیمی.

+با این قیافه؟

لبخند گله گشادی زدم و دستشو کشیدم و مقابل آینه بردمش.

به رزا زنگ زدم که شب با علیرضا بیان اینجا.

رژ لب سرخ رو به ل*ب*ش کشیدم و به اعتراضاش توجه نکردم.

خط چشم کلفتی براش کشیدم.

رژ گونه ی چند رنگ رو به گونه ی لاغرش کشیدم.

کلاه گیس رو روی سرش گذاشتم.

نگاهی به لباسای مشکیش کردم و با اصرار تیشرت ابی روشن یقه اسکی

تنش کردم.

با دامن کوتاه جذب مشکوی.

جلوی آینه به سها خیره شدم.

رنگ خوشحالیو تو چشماش خوندم.

لبخند محوی زد.

در اتاق باز شد.

+او..

با دیدن سها حرف تو دهنش ماسید.

چشماس برق زد و با لذت به زنش خیره شد.

+سهای من...

ونداد با قدم های بلند خودش رو به سها رسوند و دستشو دور کمرش حلقه

کرد.

پیشونیشوب*و*س*ید.

چشمای سها بسته شد و لبخند زد.

با حسرت خیره شدم بهشون.

با فکری که تو ذهنم جرقه زد سریع موبایلمو در اوردم.

بوق اول..

بوق دوم..

بوق سوم..

+بله؟

_سلام آقا رادمان!

+سلام اوینا خانوم.

_ خوبی؟

+ مرسی کاری داشتی؟

_ ام.. امشب یه دورهمی دوستانه گرفتیم. بعد همه زوج زوجن من تنها، گفتم

اگه دوست دارین میتونین بیاین.

+ متاسفانه کار دارم.

* که کار داری؟.. مرتیکه احمق... فکر کردی من التماس می‌کنم؟..*

_ باشه پس من به یکی دیگه از دوستانم میگم کاری ندارین؟

+ عه.. وایسین یه لحظه.

اممم فکر کنم بتونم کارم رو برای یه روز دیگه انجام بدم.

خندمو قورت دادم: باشه... آدرس رو براتون میفرستم، خدا حافظ.

و قطع کردم.

بدون توجه به وندادی که با اخم داشت نگاهم میکرد رو به سها گفتم:

_ سهان جون؟ میتونم بعضی از لباسای تو رو بپوشم؟

+ سهان عمته... پس منو ونداد بریم بیرون لباساتو عوض کنی.

پیراهن مردونه ی گلبهی با تاپ مشکی یقه باز شلوارک تا بالای زانوی

صورتی پوشیدم... موهامو بالای سرم بستم و خط چشم و برق لب ملایمی

کشیدم.

با رزا و سها داشتیم راجب غذا بحث میکردیم.

علی و وندادم که داشتن باهم بگو بخند میکردن.

انگار چندساله همو میشناسن.

با صدای زنگ جلوی در رفتم و درو باز کردم.

منتظرش ایستادم.

با دیدنش تو اون پیراهن اسپرت گل‌بهی و شلوار لی مشکی لبخندی زدم.

_سلام.

دستمو فشرد و داخل اومد.

با دیدن علی یهو گفت: عه علی؟

+پس همکار اوینا خانوم تویی، چطوری دادا؟

ابروم پرید بالا و به اون دوتا که چجوری همو بغل کرده بودن خیره شدم.

با همه با روی باز احوال پرسید کرد و به رزا که رسید:

+زن داداش پیوندتو با این گراز تسلیت می‌گم.

خندیدیمو دور مبل نشستیم.

+اوی؟

با صدای ونداد سرمو بالا آوردم: ها؟

+یه چایی، قهوه ای، چیزی!

دستمو بالا آوردم:

_خفه شو تا اینو تو دهنه خورد نکردم، چرا به زنت نمیگی؟ تنها گیر آوردی؟

سها کمی فکر کرد و یهو با صدای بلند گفت:

+راستی اوی از سام چه خبر؟

چشمام گشاد شد، آب دهنمو قورت دادم.
 رزا و ونداد با استرس نگاهم کردن.
 همه منتظر به من چشم دوخته بودن.
 چشمای سبزی که خیره نگاهم میکرد به استرس دامن میزد.
 رزا یهو گفت:
 +ام.. سامانو میگه دیگه دیوونه... خواستگار قبلیت.
 _اها.. اره باهم به تفاهم نرسیدیم.
 سها خواست چیزی بگه که رزا زیر لب گفت: ببند دهننتو بعدا برات توضیح میدم.
 سریع بلند شدمو گفتم: من برم قهوه بیارم.
 وارد آشپزخونه شدم، دستام یخ کرده بود.
 چه استرس بدی بود.
 بغض کردم.
 همه چی داشت خراب میشد.
 صدای ونداد رو پشت سرم شنیدم:
 +دیدي بهت گفتم.
 برگشتم سمتش، درست رو به روم ایستاده بود.
 _ونداد خواهش میکنم شروع نکن.
 +ببین به همین سادگی داشتی خودتو لو میدادی.
 _بسه ونداد.
 با اخم روشو ازم برگردوند.

برای همه قهوه درست کردم و بردم.

_خب کارهای عروسی خوب پیش میره؟

علیرضا کلافه گفت: بد نیست، ولی میترسم همه چیز خوب پیش نره.

رزا با حرص گفت: من که گفتم نیازی نیست انقدر مجلل برگزار شه.

علی با آرامش گفت: منم گفتم میخوام همه بینن خوشبختی منو خانوممو.

_خبه، خبه انقدر لوس بازی درنیار علی اقا!

انگار چه تحفه ایم گرفته.

رزا با جیغ گفت: برو گم شو، سها که سه سال پیش ازدواج کرد، منم که پنج

شنبه عروسیمه، ترشیدی بنده خدا به فکر خودت باش.

پوزخندی زد،

+راست میگه اوی، بیست و سه سالت شدا.

_سه سه تمومش کنید.

به آشپزخونه رفتم که استکان ها رو بشورم.

بوی ادکلن تلخ رادمان تو بینیم پیچید.

برگشتم سمتش،

+یه لیوان آب میدی؟

لیوان آبی برداشتم که وسط سینم تیر کشید و لیوان از دستم رها شد.

راه نفس کشیدنم داشت بسته میشد.

خواستم بیفتم که سینه ی ستمبرش تکیه گاهم شد.

+اوینا؟ حالت خوبه؟

سر مو به نشونه اره تکون دادم.
 دستش که دور شکمم حلقه بود رو محکم تر کرد.
 همه نگران نگاهم میکردن؛ سوزش قفسه سینم هر لحظه بیشتر میشد.
 + فکر کنم فشارش افتاده.
 + اره من آب قند درست کنم.
 _ نه خوبم.

ونداد با اخم های درهم خیره به صورتم بود.
 چشمام از درد بسته شد، این درد چیه که تازگیا سراغم اومده.
 رادمان یه دستشو زیر پام گذاشت و یه دستشو زیر زانوم.
 از خدا خواسته سر مو روی سینش نگهداشتم.
 قل*ب*ش ناجوانمردانه به سینش می کوبید.
 دستاش میلرزید نشون میداد، به هدفم نزدیک شده بودم، خیلی نزدیک.
 ولی واقعا خوشحال بودم؟

تو چشمای رادمان نامردی نبود، ش*ه*و*ت نبود.
 به سمت اتاق خواب رفت.

دلم گرفته بود، خیلیم گرفته بود.
 منو رو تخت گذاشت، کنارم نشست.

_رادمان؟

سوالی نگاهم کرد.

یه قطره اشک از چشمم چکید.

_بیخس منو.

+بابت چی؟

_بابت... اینکه... قضیه دیشب و الان، باز جورمو کشیدی.

انگشت شصتش اشکمو پاک کرد.

همین حرکتش باعث شد اشکام تند تر شه، لعنت به من...

خدایا بیخس منو! دستمو کشید و فرو رفتم تو آغوشش...

حق زدم از عذاب وجدانی که داشت خفم میکرد.

لباسشو چنگ زدم.

اغوششو دوست نداشتم، اما عجیب بهم آرامش میداد.

رادمان:

_خب ونداد جان، علی مرسی خیلی خوش گذشت، من برم دیگه.

+دستت درد نکنه اومدی داداش خوشحال شدم از آشنائیت.

با ونداد دست دادم و به در اتاق خیره شدم و منتظر بودم اون دختر چشم

عسلی بیاد بیرون.

هر سه تاشون باهم اومدن بیرون.

اوینا چشماش خمار شده بود و پشت سر هم خمیازه میکشید.

شلوار لی پوشیده بود ولی یقه ی لباسش کنار رفته بود و پوست سفید و خط

س*ي*ن*ش*کامل مشخص بود.

اخم عمیقی نشست بین ابرو هام.
میدونستم علی و ونداد آدم های درستی هستن ولی دلیلی نداشت لباسش
انقدر باز باشه.

+ ونداد برای من آژانس بگیر!

خواستم بگم من برسونمت که علیرضا گفت:

+ خب اوینا ما میرسونیمت دیگه!

اخمم غلیظ تر شد،

با اینکه رفیق چندسالم بود، دوست نداشتم اوینا صداش کنه.

اوینا خانوم.

من چم شده؟؟

+ سها یه شال به من بده، حال ندارم عوض کنم، بعدا لباسمو برام بیار.

دندونامو از حرث بهم فشردم.

یعنی نمیخواست ماتتو بپوشه؟

+ اوینا خانوم اگه میخوای با من بیا که مزاحم علیرضا و خانومش نشی!

بی تفاوت سری تکون داد.

باهم از خونه خارج شدیم. شال سری سرش کرده بود که سر خورد افتاد دور

گردنش.

وارد آسانسور شدیم، دیدم خیلی بی تفاوت داره رزش رو پررنگ میکنه.

بی اختیار مچ دستشو کشیدم که با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

دکمه های پیراهن مردونه ای که تنش بود رو بستمو تا جایی که میتونستم

پایین کشیدمش.

+چیکار میکنی؟

توجهی نکردم و شالش رو روی سرش گذاشتم.
کامل جلو کشیدمش و فقط خرمنی از چتری هاش رو بیرون گذاشتم، یقه
اش رو هم سفت بستم.
_اینجوری خانوم تری!

سوار ماشین شدیم.

تند تند آدرس رو گفت و صندلی ماشین رو کامل خوابوند.

بوی ادکلن لطیف و شیرینش تو ماشین پیچیده بود.

خدایا من چم شده؟

دستمو تو موهام کشیدم و اهنگ آرومی گذاشتم.

اوینا چرخید و روش سمت من شد.

چشمماش بسته بود و ل*ب*ش نیمه باز؛ آب دهنمو قورت دادم.

پنجره ی ماشین باز بود و تو خواب میلرزید، ماشینو زدم کنار و کتمو رو

شونش انداختم.

انگشت شصتم اتوماتیک وار سمت ل*ب*ش رفت و ل*ب*ش رو نوازش

کرد.

ضربان قل*ب*م تند و محکم به سینم می کوید و دستم میلرزید.

با انگشت شصتم ل*ب*ش*و نرم نوازش کردم، شصتمو بالا اوردم، و روی

انگشتمو ب*و*س*یدم.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم.
می ترسیدم اختیار مواز دست بدم.
اما ناخودآگاه منی که با سرعت ۱۲۰ میرفتیم با سرعت ۷۵ میرفتم؛ دوست
نداشتم تموم بشه.
دوست داشتم همینجوری کنارم بخوابه و من عطر تنشو نفس بکشم.
با حرص یکی زدم تو پیشونیم.
_ به خودت بیا پسر چه مرگت شده؟
بالاخره جلوی خونشون رسیدیم.
ماشینو خاموش کردم خم شدم رو صورتش.
آروم نفس می کشید و موهای خرمایش تو صورتش ریخته بود.
انگشتم روی موهاش کشیدم، چقدر نرم بود، دستمو رو صورتش کشیدم.
با نیمه باز شدن چشماش صداس کردم.
_ اوینا؟
خوابالو خمیازه ای کشید: خوابم میاد.
_ رسیدیم پرستار کوچولو!
لبخند کم جونی زد و بلند شد.
+ دستت درد نکنه.
درو باز کرد، خواست پیاده بشه که گفتم:
_ اوینا؟
سرشو سمتم برگردوند.

_ مواظب خودت باش.

کلافه جا به جا شدم که صدای جیغ آرایشگر باعث شد چشمامو ببندم.

+ ای وای دختر بشین دیگه، اه عروس انقد اذیت نمیکنه.

اخمی کردم و به چهره ی شاد رزا خیره شدم.

_ تو که ناراحت بودی که داری باهاش ازدواج میکنی!

+ دوسش دارم اوینا، خیلی ماهه.

_ میدونستم، از اون پسر مهربونی که من دیدم همین انتظارم میرفت.

با حس کنده شدن موهام جیغ بلندی کشیدم.

آرایشگر حرصی نگاهم کرد.

نیشمو تا بناگوش باز کردم.

چند دقیقه بعد در آرایشگاه باز شد و دستیار آرایشگرها با ۳ بسته پیتزا اومد.

+ عروس خانوم آقاتون تاکید کردن همشو بخورین.

_ گاو مگه؟

رزا جیغی زد و من لبخند رول*ب*م ماسید.

با حسرت به چهره ی شاد رزا نگاه میکردم.

چقدر برای این روز برنامه ریخته بودم.

حسادت که نبود، بود؟

نه نه من حق حسادت به رزا رو ندارم.

به آینه خیره شدم.

سامی که مرد رویاهام بود؟

رادمانی که بازیچه بود؟

چشمامو بستم، امشب باید شاد باشم بخاطر رزا.

نیمچه لبخندی زدم و به رزا خیره شدم که آرایشش تکمیل شده بود و با اون

شینون و لباس عروس زیبا مثل پرنسس ها می درخشید.

دستمو دور شونش حلقه کردم.

_خوشبخت شی خواهری.

لبخندی زد و خوشحال نگاهم کرد.

مانتوی گلبهی و شال و سفیدمو سرم کردم.

سها هم مانتوشو پوشید و علیرضا با قدم های محکم بالا اومد.

همه شروع کردن کل کشیدن، فیلمبردار با دقت فیلم میگرفت.

علیرضا با لبخند همسرشو برانداز کرد.

دستشو نرم گرفت و چرخوندش.

دستشو دور کمرش حلقه کرد، چونه ی رزا رو گرفت، پیشونیشو نرم

ب*و*س*اید،

+چقدر خواستنی شدی ملکه ی من.

رزا لبخند گرمی زد.

با عشق به علی خیره شده بود.

آروم چونه ی علی رو ب*و*س*اید.

سها دستمو فشرد.

+ اوینا خواهش میکنم ناراحت نباش.

با پوزخند نگاهش کردم.

با ناراحتی نگاهم کرد.

+ اچی سام لیاقتت رو نداشت.

_ ولی قلب من اون بی لیاقتو میخواد.

علی و رزا سمت آتلیه رفتند و منو سها با ونداد.

جلوی تالار پیاده شدیم.

تالار بزرگی که واقعا اشرافی و جذاب بود.

دو طرف تالار پر از خوراکی های تزیین شده بود، میز و صندلی هایی چوبی

اما کلاسیک.

پیست ر*ق*ص*ی بزرگ با نورپردازی فوق العاده.

دنبال رادمان می گشتم که با دیدنش آرام و با ناز سمتش رفتم.

_ سلام.

برگشت سمتم چشماش برق زد و با تحسین نگاهم کرد.

+ خوشگل شدی!

لبخندی زدم به کت شلوار رسمیش نگاهمی انداختم؛

_ جذاب بودین!

تک خنده ی کرد.

+سلام.

با شنیدن صدایش نفس عمیقی کشیدم.

نگاهش کردم، آرام دستشو دور بازوش حلقه کرده بود و با اخم غلیظی

نگاهم میکرد.

_سلام جناب فرهمند، سلام آرام جان.

ابروش پرید بالا، پوزخندی زد.

رادمان جلوم اومد و به میزی اشاره کرد که هیچ کس نشسته بود،

+بریم اونجا بشینیم؟

لبخندی به روش زد: چرا که نه!

باهم روی اون میز نشستیم، چند لحظه بعد سام و آرامم رو میز نشستن.

لبخند رو لب رادمان ماسید که بلند زدم زیرخنده.

چشم غره ای بهم رفت که متوجه نگاه خشمگین سام و نگاه ناراحت آرام

شدم.

با لایت شدن آهنگ خواستم از پیست ر*ق*ص* پایین برم که دستم کشیده

شد.

با دیدن چشمای سبزش لبخند به ل*ب*م اومد.

به وسط پیست ر*ق*ص* بردم، دستشو دور کمرم حلقه کرد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم.

*صدای قلبت

تپش قل *ب*م

صدای عشقِ

یکیه باهم.*

تو چشماتش یه دنیا مردونگی بود.

یه دنیا غرور بود.

*ما دو تا آدم

با دو تا اسمیم

ماها یه روحیم

تو دو تا جسمیم*

سرمو رو سینش گذاشتم، چرا انقدر قل *ب*ش بی قرار بود؟

یعنی بخاطر من بود؟

*کسی نیست مثل تو هنوز.

که بتونم بشه یه روز.

همه دنیا.

هنوزم عاشق توام.

تو که میدونی چی بگم؟

تورو میخوام.*

دستشو نوازش وار رو کمرم حرکت داد.

انگار که داره با خودش حرف میزنه زمزمه کرد:

+داری چه بلایی سرم میاری چشم عسلی؟

خدایا واقعا سام ارزش داره که رادمان بشکنه؟

بغض کردم و سرمو بیشتر تو سینهش پنهون کردم.

+داداش پارتترها رو عوض کنیم؟

برگشتم سمت سام، رادمان نفسشو محکم فوت کرد و چشماشو باز و بسته

کرد.

جای من و آرام عوض شد.

خشن تو آغوشم کشید، از رادمان دور شد.

زیر گلویم نفس عمیقی کشید.

+این کارات یعنی چی؟

مور مورم شد: کدوم کارها؟

پشتمو چنگ زد: برای چی با رادمان میر*ق*ص*ی؟

_به توریبیطی نداره.

با چشمای سرخش نگاهم کرد.
 زیر گلوبوب*و*س*ه ی ریزی زد.
 آروم نفس کشیدم: بسه سام! یکی می بینه.
 +به درک!!
 _سام ولم کن، آه.
 +هیچ کس مثل من نمیتونه دوست داشته باشه!

چشمامو بستم و ازش جدا شدم.
 با حرص به سمت رزا و علی رفتم.
 قلب لعنتیم مثل آهنگ بندری میلرزید.
 با دیدن رنگ گچ رزا زمزمه کردم: چته؟
 با بغض خواست حرف بزنه که علی با نگرانی نگاهمون کرد.
 اشاره کردم منو رزا رو تنها بذاره، با ناراحتی سمت ونداد رفت.
 _حالا بگو.
 +می ترسم اوینا،
 _از چی؟
 +از امشب..
 _وا امشب که داره خوش میگذره.
 +نه نه از رابط...
 _فهمیدم، اجی مطمئن باش درکت میکنه.
 +ولی زنشم اوینا توقع داره.

_گفتم درکت میکنه، توهم حتما باید پیش یه روانشناس بری تا زود تر با این
 موضوع کنار بیای.
 با ناراحتی گفت: دارم میرم.
 _خیل خب پس مشکلی نیس حالام بدو وسط.
 ...ن+
 _نه نداره خانوم بدو ببینم.
 دستشو کشیدم و رفتم دست علیرضا رو هم کشیدم.
 یه دایره بزرگ درست کردم.
 علیرضا و رزا رفتن وسط؛ رزا با ناز و لبخند مصنوعی میر*ق*ص*ص*ید.
 علیرضام که کاملا معلوم بود ر*ق*ص*بلد نیست فقط دست رزا رو گرفته
 بود و می خندید.
 رفتم سمت دی جی میکروفن رو گرفتم.
 _خب خب دوستان توجه کنید.
 همه ساکت شدن،
 _نوبتی هم باشه نوبت ماچ دیگه؟
 حالا همه باهم
 عروس دومادوب*ب*و*س*یالا.
 همه با خنده همراهی کردن.
 رزا با ناز گونه ی علی رو ب*و*س*س*ی*د.
 _یوآش یوآش برو رو ل*ب*ا*ش.

رزا چشم غره ای رفت که علی دستشو دور گردن رزا حلقه کرد ول*ب*شو
نرم رول*ب*رزا گذاشت.

از زبان راوی:

رزا و علی با عشق به یکدیگر خیره شده و با نگاه عاشق خود باهم ارتباط
برقرار میکردند.

سها تنگ در آغوش ونداد کشیده شده بود و با خوشحالی به دوست عزیزش
خیره شده بود و از اینکه ونداد را کنارش دارد احساس سربلندی میکرد.

ونداد در گوش معشوقه و همسرش زمزمه ی عاشقانه میخواند، اما برای
اولین بار می ترسید، می ترسید از نبودن همسرش...

آرام با نفرت به اوینایی خیره شده بود که مستانه می خندید و با دوستانش
گرم گرفته بود.

در دل آرزوی مرگ اوینا را می کرد و او نیز می ترسید...

می ترسید از، از دست دادن تنها مرد زندگیش، از از دست دادن آن چشم
های آبی که غرور بی نهایت آرام را به زانو در آورد.

اوینا می خندید و اما بغضی بزرگ را که این روزها تنها رقیفش شده بود
قورت میداد.

خوشحال بود از پیش روی نقشه اش، ناراحت بود از بازی دادن رادمان.

خوشحال بود که هنوز عشق در چشمان سام موج میزد.

اما ناراحت بود که سام مال آرام بود.

و اما دو برادر؛ خارج از جهان...
 خیره به دو چشم عسلی بودند که با ناز می خندید و حرف میزد.
 دو چشم عسلی که دنیای هر دو را زیر و رو کرده بود.

اوینا:

با دو وارد بیمارستان شدم؛ تند تند خمیازه میکشیدم و می دویدم.
 به سمت اتاق استراحت رفتم و لباسمو عوض کردم.
 رژ سرخ آیمو تمدید کردم و سمت اتاق رادمان دویدم.
 تا در اتاقو باز کردم صداشو شنیدم:
 + ۲۰ دقیقه تاخیر.

_آقای دکتر شرمندم بخدا خواب موندم شما که میدونید دیشب تا دیروقت
 بیدار بودم. ببخشید.

لبخند گرمی زد.

+ خب لیست مریض هایی که امروز نوبت ویزیتشونه رو بخون.
 لیست و در آوردم و لیست تمام بیمارها و علت بستری شدنشون رو خوندم.
 با حوصله گوش داد و در حالی که لباس سفیدشو می پوشید گفت: خب
 پس کارمون رو شروع کنیم.
 قبل باز کردن در بِسْمِ اللّٰهِی گفت و درو باز کرد.

+ خب خانوم برای دخترگلمون يك مسكن تزریق كنید.
 تا خواستم مسكن رو به سرم تزریق كنم سرم گیج رفت.
 دستمو به تخت گرفتم كه نیفتم.
 رادمان سمتم خم شد: خوبی؟
 _ا..اره.

دستمو ول كردم كه تعادلمو از دست دادم، رادمان محكم بازومو گرفت.
 روي صندلی کنار بیمار نشوندم: صبحانه خوردی؟
 _نه

با اخم در حالی كه دندوناشو میفشرد گفت: چرا؟
 با حرص نگاهش كردم: دوس نداشتم، اخمی كرد و خودش مسكن رو
 تزریق كرد.
 بعد آستین ماتومو گرفت و دنبال خودش كشوند.

منو تو اتاق خودش هول داد و درو بست.
 تلفن رو برداشت و سفارش صبحانه داد.
 عصبی نگاهش كردم: من صبحانه نمیخورم.
 + چرا لج میکنی؟
 _نمیدونم.

خندید و گفت: نخوری دوباره غش میکنیا!
 _نخیرم!

در اتاق باز شد و یکی از خدمه های آشپزخونه با یک سینی که توش دو تا تخم مرغ، مربا، کره، پنیر، آب پرتقال بود وارد شد.
 روی میز رادمان گذاشت و بیرون رفت.
 رادمان سینی رو جلوی من گذاشت و گفت: بخور.
 چون گرسنم بود چاقو رو برداشتم و یه کوچولو کره و مربا رو نان گذاشتم.
 _ شما صبحانه خوردین؟

بی حوصله گفت: نه!

_ نمیخورین؟

+ نه!

لقمه رو جلوی صورتش گرفتم: بخور.

چشماش گرد شد.

_ بخور دیگه، یه لقمس! تنهایی نمیتونم چیزی بخورم.

لقمه رو ازم گرفت و خورد.

سرمو به صندلی تکیه دادم که چشمام گرم شد.

آروم چشمامو باز کردم که با دیدن صحنه ی رو به روم مات شدم.

رادمان روی قبله ی بزرگی نماز میخوند.

یاد سام افتادم؛ هیچوقت اعتقادی به نماز نداشت.

میگفت من هرچی که دارم و خودم به دست آوردم چرا الکی وقتمو تلف کنم.

پتوی نازکی که روم کشیده شده بود رو برداشتم.

پشت رادمان نشستم.

تسبیح دستش بود و ذکر میگفت.

_قبول باشه.

برگشت سمتم. لبخندی زد.

+ممنون.

_هیچوقت فکر نمیکردم آدمی مثل تو نماز بخونه.

اخمی کرد و گفت: چه ربطی داره، هر نوع آدمی باشم وظیفه دارم بابت

چیزهایی که دارم از اوس کریم تشکر کنم.

_ببخشید خوابم برد آخه دیشب...

+نمیخواه توضیح بدی خب عروسی دوستت بوده حق داشتی.

خواستم تشکر کنم که گوشیم زنگ خورد.

_ببخشید.

با دیدم اسم رزا نیشمو تا بناگوش باز کردم.

_سلام عروس خانوم.

+اوینا|||

با صدای جیغش گوشی رو فاصله دادم.

_چی شده؟

+منو علی میخواهیم بریم ماه غسل.

_ خب خوش بگذره!

+ نه نه ما میخوایم ماه عسلمون متفاوت باشه.

_ یعنی چطوری باشه.

+ یعنی قراره هرکدوم چند تا از دوستانمون رو دعوت کنیم.

_ خب؟

+ خب تو و سها و ونداد و رادمان دعوتید دیگه!

رژگونه ی چندرنگموزدم و رژ سرخمو رول*ب*م مالیدم.

خط چشم کلفتی کشیدم و مانتوی اسپرت لی همراه با لگ مشکی پوشیدم.

چمدان کوچیک مشکیمو برداشتم و بعد خدا حافظیم مختصر با مامان بابام

جلوی در منتظر شدم.

با دیدن جنسیس مشکی رادمان لبخندی چاشنی صورتم کردم و جلو

رفتم، از ماشین پیاده شد.

پیراهن مشکی جذبی همراه با شلوار لی پوشیده بود.

_ سلام.

با دیدن صورتم اخمی کرد و هیچی نگفت.

لبخند رول*ب*م ماسید.

بی حرف چمدان رو برداشت و عقب گذاشت. رو صندلی کمک راننده

نشستم.

چند دقیقه بعد نشست و راه افتادیم.

+ کمر بندت رو ببند، نمیخوام نعش رو دستم بمونه.

متعجب نگاهش کردم.

چرا انقدر لحنش سرد شده بود؟

اخم کرد و کمر بند رو بستم، سکوت ماشین عذابم میداد.

_ همیشه آهنگ بذاری؟

+ نه!

دستم سمت ضبط بردم که اونم دستشو سمت ضبط آورد.

انگشتم به دستش برخورد کرد که سریع دستشو عقب کشید.

نفسمو فوت کردم که ضبط رو روشن کرد.

بدون توجه بهش هندزفری تو گوشم گذاشتم.

با سرعت ۱۸۰ میرفت، با ترس هندزفری رو در آوردم.

_ همیشه آرام تر بری!

+ مجبورت نکرده بودن با من بیای!

_ نگهدار پیاده میشم.

+ حالا که اومدی باید تا تهش تحمل کنی.

_ گفتم نگهدار.

خیلی خونسرد گفت: نه!

مریضی گفتم رومو برگردوندم.

دو ساعتی میشد که تو راه بودیم.
گوشی رادمان زنگ خورد.
+جانم دادا؟
+اره نزدیک همونجاییم.
+اسم رستوران چیه؟
+باشه ونداد ما ۱۰ دقیقه دیگه اونجاییم.
برگشتم سمتش: چی گفت؟
+به من زنگ زد.
از حرص ناخونامو تو دستم فشار دادم.
شیطونه میگه صورتشو بیارم پایینا.
بعد ده دقیقه تو پارکینگ رستوران سنتی، کنار ماشین ونداد و علی پارک کرد.
پیاده شدم، خواستم تنها برم که با دیدن چند تا پسر لات که کمی جلوتر
ایستاده بودن، منتظر رادمان شدم.
رادمان با همون اخم مزخرف از ماشین پیاده شد.
خواستم برم که میچ دستمو گرفت و سمت خودش کشید.
با تعجب نگاهش کردم.
به در ماشین تکیم داد و خواست رژل*ب*م رو با دستمال پاك كنه که به
عقب هولش دادم.
از جاش تگون نخورد با صدای آرومی تو صورتم غرید:
+تا این کوفتی رو پاک نکردی هیچ قبرستونی نمیریم!

خودمو به کوچه علی چپ زدم.
 _اون کوفتی چیه رادمان؟
 محکم به ماشین کوبید و دستاشو دو طرف سرم گذاشت.
 +گفتم رژتو پاک کن.
 رو پنجه ی پام بلند شدم.
 _چرا خراب شده؟
 و آروم ل*ب*م*م* و گاز گرفتم.
 صورتش درست جلوی صورتم بود.
 مردمک چشمش می لرزید و به ل*ب*م*م* خیره شد.
 خم شد روی صورتم که دستمالواز دستش کشیدم و رژ رو پاک کردم.
 صدای نفس عمیقش نشون میداد بی قرارش کردم.
 لبخندی زدم و جلوتر ازش رفتم که پنجه ی دستشو تو دستم قفل کرد و
 باهام هم قدم شد.
 محکم دستمو گرفته بود انگار می ترسید فرار کنم.
 دست آزادش رو تو موهاش کشید.
 +شالتو بکش جلو نمی بینی این بی پدر مادرا چطوری زل زدن بهت.
 اینا رو به قدری با حرص گفت که خندم گرفت.
 شالم رو کمی کشیدم جلو.
 به دست بزرگ و مردونه اش که زگ های بیرون زده اش نشون میداد
 بدنسازی کار کرده خیره شدم.

عجیب بهم احساس امنیت می داد.

* حصار دستانت

بی آنکه بخوام

مرا به خلسه ای می برد

خلسه ای خارج از این جهان

خلسه ای که عجیب معتادش شده ام.*

شعر از: سارا_اسماعیلی

باهم وارد رستوران شدیم و روی تخت کنار بچه ها نشستیم.

با سها و رزا حرف میزدیم و قهقهه میزدیم، که شالم رفت عقب.

ناخودآگاه سمت رادمان برگشتم، که دستشو کشید رو سرش.

لب زدم: چی؟

به موهایش اشاره کرد و دستشو تا پیشونیش جلو کشید.

لب زدم: شال؟

با عصبانیت سرشو تکون داد که با خنده شالمو جلو کشیدم.

چند دقیقه بعد شش پرس کباب آوردن و همه شروع به خوردن کردیم.

تند تند میخوردم که دیدم رادمان کاملاً مردونه و با حوصله غذاشو میخوره.

لبخند زدم؛ درست مثل مثل سام.

این بار به خواسته ی خودم آرام و خانومانه شروع به خوردن کردم.
 خواستم نوشابمو باز کنم که از دستم سر خورد، برش داشتم و بی حواس
 درشو باز کردم.
 تمام گازش پاشید بیرون که غیر ارادی نوشابه رو به سمت جلوم هول دادم.
 وای...

تمام نوشابه رو پیراهن رادمان خالی شد.
 با ترس بهش خیره شدم، میدونستم رادمان شدیداً حساسه و تمیز.
 چشمای سرخشو از من گرفت و از تخت رفت پایین.
 هیچ کس حرفی نمیزد.
 رادمان سمت پارکینگ رفت.
 تند از تخت پایین اومدم دنبالش دویدم.
 _رادمان..رادمان...

به حرفم توجه نمیکرد که دستشو کشیدم سمت خودم.

با صدای مظلومی گفتم: ببخشید.
 بی حرف نگاهم کرد، خواستم برگردم که دستمو کشید و فرورفتم تو
 آغوشش.
 دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد و سرشو کنار گردنم گذاشت.
 دستام تو هوا مونده بود.
 رادمان توگ*ر*د*ن*م نفسای عمیق می کشید.
 با صدای آرومی گفت: داری چه بلایی سرم میاری؟

یهو سرشو بیرون آورد و بلند فریاد کشید:

داری چه بلایی سرم میاری؟

با ترس نگاهش کردم، معلوم بود با خودش درگیره و داره اذیت میشه.

بدون هیچ حرفی سمت تخت رفتم.

کنار گردنم داغ بود.

رو تخت نشستم و به چشمای متعجب بچه ها اهمیت ندادم.

چند دقیقه ی بعد رادمان با پیراهنی جدید و چشمایی سرخ اومد.

دلَم میخواست آرومش کنم، ولی خودم مسبب این اتفاقات بودم.

عصبی نفس عمیقی کشیدم.

به خودم امید دادم که همه چی حل میشه.

+اوینا... اوینا بلند شو رسیدیم.

چشمامو به سختی باز کردم و خمیازه بلندی کشیدم.

از ماشین ونداد پیاده شدم و سمت ماشین رادمان رفتم.

ویلا ی بزرگ علیرضا واقعا فوق العاده بود.

سنگ فرش های زیبا و درخت های بلند و بوته های بامزه اش و گل های

رنگارنگش حیا ط ویلا رو واقعا فوق العاده کرده بود.

رادمان چمدونم رو بیرون گذاشت.

_مرس...

حرفم تموم نشده بود که بدون توجه به من به سمت ویلا رفت.
 به روی خودم نیاوردم و به ونداد گفتم چمدون رو برداره.
 وارد ویلای بزرگ و کلاسیک شدم.
 دیوارها تماما کرم رنگ بود و مبل های راحتی ترکیبی از شکلاتی و قهوه ای
 کمرنگ.
 مبل های سلطنتی کرم رنگ بود و لوستر های بزرگ و باشکوه برق میزدند.
 +خب بچه ها من برم ویلای خودم.
 همه با تعجب سمت رادمان برگشتن.
 علیرضا تند گفت: یعنی چی؟ احمق ما گفتین بیای اینجا که باهم باشیم.
 +خب جایی خواستید برید به من خبر بدید.
 +رادمان بخدا پاتو از در بذاری بیرون نه من نه تو.
 رادمان دستی تو موهاش کشید و حرصی روزمین ضرب گرفت.
 +علی من چمدون رو کجا بزارم؟
 علی ناراحت گفت: ویلا دو تا اتاق بیشتر نداره.
 +داداش ویلا به این بزرگی ساختی با دو تا اتاق؟ گفتم حداقل پنج تا اتاق
 داره!
 همه حرف ونداد رو تأیید کردیم.
 رزا با صدای آرومی گفت: خب ما دخترا به جا شما پسرا به جا.
 _ببند بابا تو و علی به اتاق، ونداد و سها به اتاق.
 +پس تو و رادمان چی؟
 کمی فکر کردم که رادمان گفت: جفتمون تو پذیرایی میخوایم.

هممون جنازه بودیم،

+ خب بچه ها بخوابیم، همه خسته ایم مخصوصا ما راننده ها، موافقین؟
همه استقبال کردیم که علی گفت: خب برای شما جا بندازم؟ یا رو کاناپه ها

میخوابید؟

خواستم بگم رو زمین که رادمان با صدای سردی گفت: من که رو کاناپه
میخوابم.

براق شدم سمتش که اصلا اهمیت نداد.

_منم رو کاناپه میخوابم

با عصبانیت رو موازش گرفتم.

حوصلم سر رفته بود و خوابم نمیبود.

از طرفی تمام لامپ ها خاموش بود و تمام فیلم های ترسناکی که دیده بودم
تو ذهنم مرور میشد.

صدای نفس های منظم رادمان نشون میداد خوابه.

خواستم بخوابم که با اومدن صدایی از طبقه ی بالا با ترس سرجام نشستم.

رادمان تمام شب سرد و بود ازم دوری میکرد.

به درك!

آروم سمت کاناپه ای که به زور دیده میشد رفتم.

چشمام عادت کرده بود و کمی صورت رادمان مشخص بود.

دستمو با لرز سمت بازوش بردم.

اگه دعوام کنه چي؟

اگه محل نده چی؟

حس های مزاحم رو کنار زدم و بازوشو اروم تکون دادم.

_راد..رادمان.

کمی تکون خورد محکم تر تکون دادم که چشمش باز شد و برق چشمای

سبزش باعث شد قدمی به عقب بردارم.

با صدای کلفت تری که بخاطر خواب بود گفت: چی شده؟

_رادمان میترسم.

صدای پوزخندش و شنیدم: به من چه ارتباطی داره؟

دلخور نگاهش کردم که روشو برگردوند.

با صدای دوباره ی قیژ از طبقه ی بالا به بازوش چنگ زدم.

که پسم زد.

با ترس پاهامو تو شکمم بغل کردم و میلرزیدم.

اشک هام دست خودم نبود.

از تاریکی وحشتناک میترسیدم.

چند دقیقه گذشت که دستی روی شونم احساس کردم.

هین بلندی کشیدم که رادمان بازومو نوازش کرد: آروم..نترس منم.

همین کلمه کافی بود که برگردم سمتش و محکم بغلش کنم.

سرمو تو گردنش قایم کردم و با صدای لرزون گفتم:

_ا..از تاریکی میترسم.

دستشور و موهام کشید و با دست دیگش کمرمو نوازش کرد: آروم.. آروم
 ببخشید زودتر متوجه نشدم، من پیشتم... نترس دخترکوچولو.
 کنار خودش برام جا باز کرد و من کنارش دراز کشیدم، سمتش دراز کشیدم
 سرمو به سینهش چسبوندم. صدای تند ضربان قل*ب*ش بهم آرامش میداد.
 دستشو دور کمرم حلقه کرد.
 پتورو تا قفسه ی سینم بالا کشید.
 با دست آزادش صورتمو نوازش کرد و گفت:
 _بخواب اوینا... من پیشتم.

رادمان:

با لذت به دختر غرق در خواب رو به روم خیره شدم.
 بازومو محکم بغل کرده بود سرشو کنار بازوم گذاشته بود.
 ای کاش همیشه خواب باشه و من راحت نگاهش کنم.
 ...نه

اون موقع نمیتونم عسل نگاهش رو ببینم.

کلافه پوفی کشیدم که چتری هاش که رو صورتش بود رفت بالا.
 لبخندی زدم و موهاشو مرتب کردم.
 چرا انقدر جذابی تو؟

چرا نمیتونم ازت دست بکشم؟
 مگه میشه کنارم باشی و خواب به چشمم بیاد آخه؟
 مگه میشه از نگاه کردن بهت دست بردارم؟
 عصبی خودمو عقب کشیدم.
 من چم شده؟
 تاپش کنار رفته بود.
 چشمامو بستم و تاپشو بالا کشیدم.
 خود دار باش پسر.
 از فکر اینکه صبح علی یا ونداد اوینا رو با تاپ ببینم غلیظی بین
 ابرو هام نشست.
 آخه به من چه؟
 شوهرشم؟
 داداششم؟
 باباشم؟
 یاد رژل*ب قرمزش افتادم.
 بیش از حد ل*ب*ا*ش به چشم میومد.
 خواستم بلند شم که محکم تر بازومو گرفت.
 آخ خدا...
 من چم شده؟
 این حسی که دارم چییه؟
 دستاشو از دور بازوم باز کردم.

سرمو مماس سرش گذاشتم.
 دستش دور گردنم حلقه شد، نفسی پر از خواستن کشیدم.
 این دختر تو خواب هم آدمو بی قرار میکنه.
 نفسای منظم و آرومش به گردنم میخورد.
 دستمو رو گوشش کشیدم، خدایا خودت کمک کن.

اوینا:

+ اوینا... چقدر میخوابی... بلند شو.
 به سختی چشمامو باز کردم که چشمای مشکلی سها رو جلو روم دیدم.
 _ساعت چنده؟
 + ده، بلند شو.
 دستمو گرفت و به سمت بالا کشیدم.
 با احساس خفگی به لباس تو تنم نگاه کردم.
 چشمام گرد شد.
 تونیک بلند و گشاد آیم تنم بود و تا دکمه ی زیرگلویم بسته شده بود.
 من که با تاپ خوابیدم؟
 با یادآوری رادمان و از فکر اینکه اون تنم کرده لبخند محوی نشست رو
 ل*ب*م.
 تاپم هنوز تنم بود و حسابی گرم شده بود.

دکمه ی زیرگلو و دکمه ی پائینشو باز کردم.

_ آخیششش.

بلند شدم و سمت اتاق علی و رزا رفتم تا تاپ زیریمو دربیارم.

با دیدن رادمان با لباس راحتی لبخند گله گشادی زدم: سلام... صبح بخیر.

نگاه گرمش که سعی داشت بهم بی توجه باشه رو دزدید و عادی سلام کرد.

_ راستی رادمان؟

+ بله؟

_ چرا دیشب صدای قیژ قیژ از طبقه ی بالا میومد؟

یهو با ترس زمزمه کردم: نکنه اینجا جن داره؟

چشمای شیطونشو بهم دوخت.

+ مثل اینکه یادت رفته الان ماه عسل یه تازه عروس دومادیم!

_ خب چه ربطی..._

یهو منظورشو فهمیدم و هین بلندی کشیدم.

قهقهه زد و گفت: دختر کوچولو کمی به اون مغزت فشار بیاری چیزی ازت

کم نمیشه.

مانتو ارتشی به همراه جین مشکی و شال مشکی پوشیدم.

برق لب کمرنگی زدم.

با سر و صدای بچه ها کوله مشکیمو برداشتم و از ویلا خارج شدم.

_ الان میریم کجا؟

+ میریم جنگل.

آهانی گفتم.

قرار شد دو ماشینه بریم.

_ پس دخترونه پسرונה کنیم دیگه!

رزا با جیغ پرید بغلم: آره راس میگه، خیلی وقته ۳ تایی تنها نبودیم.

علی سویچ رو سمتم پرتاب کرد که تو هوا گرفتمش.

باهم سوار ماشین شدیم، رزا عقب نشست و سها صندلی کمک راننده.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم، جنسیس رادمان جلوم بود و من پشت

سرش حرکت می کردم.

سها و رزا باهم حرف میزدن و بلند بلند می خندیدن.

ولی من تمام حواسم پی رادمان بود، پی آغوشش...

دیشب راحت خوابیدم.

دیشب بدون ترس خوابیدم،

یادم اومد وقتی این اتفاق برام افتاد سام کلی مسخرم کرد و گفت: باید تنها

بخوابم تا ترسم بریزه.

دید اشك هامو ولی گفت: هرکاری میکنم به صلاحته.

ولی رادمان...

رادمان بهم پناه داد.

رادمان پسم زد اما میدونم بخاطر این بود که بیشتر از این بهم وابسته
 نشه، ولی تا دید گریه میکنم آرومم کرد.
 احساس کردم حتی اگه جنی هم باشه رادمان هست که ازم مراقبت کنه.
 چرا این حس آرامش و امنیت رو کنار سام نداشتم؟
 چرا انقدر رادمان با سام متفاوت بود؟
 چرا احساس میکردم قل*ب*ش پاکه؟
 چرا احساس میکنم از کارم پشیمونم.

کنار ماشین رادمان پارک کردم.
 هر کدوم چیزی از وسایل رو برداشتیم و وارد جنگل شدیم.
 زیرانداز بزرگی پهن کردیم و ما دخترا سریع ولو شدیم.
 علی و ونداد منقل رو راه انداختن، علی ماهی گرفته بود و میخواست ماهی
 کبابی درست کنه.

رادمان ماهی هارو آماده کرد و به بچه ها گفت تا گرم شدن زغال ها بازی
 کنیم.

توپ والیبال رو برداشتیم.
 + شما دو تا زوج باهم، منو اوینا باهم.
 رو نوک پام بلند شدم: رادمان من هیچی بلد نیستم.
 خندید و چشمکی زد: خودم هواتو دارم.

بازی شروع شد.

مثل ماست رادمانو نگاه میکردم که بالا پرید و سرویس محکمی زد.
 سرویس خوابید و من جیغی از خوشحالی کشیدم و زبونمو در اوردم.
 ونداد پرید و سرویس قدرتی زد.
 رادمان برای دفاع بالا پرید که تیشرت اسپرتش بالا رفت عضله های
 شکمش چشمک بدی بهم زد.
 رومو برگردوندم.

بازی رو به اتمام بود و من هنوز مثل ماست ایستاده بودم.
 با یک تصمیم آنی بی حواس برای دفاع پریدم، تازه متوجه شدم رادمان هم
 برای دفاع پریده.
 نزدیک بود باهم برخورد کنیم که تی شرتشو گرفتم.
 درد بدی تو بدنم پیچید.
 من افتادم و رادمان افتاد رو من، دستاش کنار صورتم بود.
 دونه های درشت عرق رو پیشونیش...
 نور خورشید به چشمای جنگلیش می تابید و جنگل چشماش نورانی تر
 شد.

+خوبی؟

تو راه برگشت بودیم.

+ اوینا رادمان بهت علاقمند شده نه؟
 با صدای سها سر مو طرفی برگردوندم: فکر کنم...اره.
 + ندیدی افتاد روت کمرت درد گرفت چقدر اعصابش خورد شد!
 سها حرف رزا رو تأیید کرد.

_اون که ربطی نداره، ولی خب فکر کنم داره بهم وابسته میشه.
 + اوینا علی میگه رادمان تا الان با هیچ دختری رابطه نداشته... تا حالا نم نشده
 به دختری محلل بده، علی هم فهمیده رادمان بهت علاقمند شده.

+ ولی رزا به نظر من کار اوینا خیلی اشتباهه!
 اگه رادمان واقعا دوسش داشته باشه چی؟ اگه یک روزی رادمان قضیه رو
 بفهمه چی؟؟
 + سها منم بهش همینو میگم، اصلا نفهمه، اوینا تو میخواب باهش ازدواج
 کنی و رابطه داشته باشی، ولی هنوز سام رو دوست داری این یعنی خیا...
 جیغ زدم: خفه شو... من خیانت کار نیستم، تمومش کنید، خواهش میکنم
 بس کنید.

هردوشون بهت زده نگاهم کردن.

حالم بد بود...

خیلی بد!!!

با آخرین سرعتی که میتونستم خودم رو به ویلا رسوندم.
 سریع از ماشین پیاده شدم.

ساعت ۱۱ شب بود.

پتو مسافرتی نازکی برداشتم.

+کجا؟

رو به ونداد گفتم: میخوام برم لب ساحل...

+میخواهی به سها یا رزا...

_میخوام تنها باشم.

ونداد مهربون نگاهم کرد، به چشم های کنجکاو بقیه توجهی نکردم.

ولی رادمان نبود.

+خیل خب مراقب خودت باش.

پتو رو دورم پیچیدم و پیاده و آرام سمت ساحل میرفتم.

صدای امواج دریا بهم آرامش خاصی میداد.

کنار دریا نشستم.

دریا طوفانی بود و غیر من کسی اونجا نبود.

نسیم خنکی می وزید.

پتو رو کنار گذاشتم و نفسمو در آوردم.
جلو رفتم تا امواج با پاهام برخورد کنه.
خنکي آب لرز رو به بدنم انداخت.

صدای سام تو گوشم پیچید: باید جدا شیم،
صدای رادمان تو گوشم پیچید: اینجوری خانوم تری.

صدای خنده ی رادمان و سام و آرام تو سرم پرشد.
دستمور و سرم گذاشتم جیغ زدم: بس کنید.
صدای خنده ها بلند تر شد.

خوابم اومد جلوی چشمم سام و رادمان رو پشت سرم دیدم که دارن دنبالم
میدون و میخوان منو خفه کنن.
جیغ زدم و به سمت جلو دویدم.
آب تا زیر سینم می رسید.
به عقب نگاه کردم، نه رادمانی بود نه سامی...
نفس آسوده ای کشیدم که زیرپام خالی شد.

ترس تمام وجودمو گرفت.
چرا شنا رو یاد نگرفتم!
سرمو بالای آب آوردم و جیغ زدم.
دوباره رفتم زیر آب.

سعی کردم سرمو بالا نگهدارم ولی نمیشد.
صدای فریادی آشنا و سیاهی مطلق...

رادمان:

به محض رسیدن به ویلا از ویلا خارج شدمو شروع کردم قدم زدن.

خسته بودم!!

از خودم...

از اوینا...

از این حسی که تازگی داشتم.

از اوینا که نیومده عجیب عزیز شده بود برام.

چرا اینجوری شدم؟

چرا اوینا؟

اینهمه دختر...

وجدان: یعنی همه ی دخترا مثل اوینا دلبرن؟

دلبر؟

الحق که اوینا دلبر بود.

نزدیک دریا شدم.

دریا طوفانی بود و خیلی خلوت بود.

جلوتر رفتم که پتوی مسافرتی و کفش آل استاری افتاده بود.

این کفش آل استار؟

برق از چشمام پرید.

اوینا!!

با نگرانی به اطراف نگاه کردم که صداب جیغی از دریا اومد.

نگاهم به دست ظریفی که سعی داشت خودشو بالا بکشه بود.

تیشرتمو با یه حرکت در آوردم و اسمشو فریاد زدم.

وارد دریا شدم، شب بود و نمیشد دید.

چشمام میسوخت.

کمی جلوتر رفتم..

با تمام زورم اوینا رو سمت خودم کشیدم.

تمام تنش خیس بود.

به سمت ساحل شنا کردم، روی شن ها گذاشتمش.

دستمو وسط سینهش گذاشتم و سعی کردم بهش شوک بدم.

قسم میخورم تو عمرم انقدر نگران نبودم.

با تموم زورم به سینهش فشار آوردم.

فایده نداشت.

کلافه فریاد کشیدم که با دیدن لب های نیمه بازش سمتش خم شدم، دو دل

بودم.

وجدان: وقت فکر کردن نیست ممکن...

بینیشو گرفتم ول *ب*م*م* و رول *ب*ش*ش گذاشتم.

اوینا:

چشمام تا آخرین حد گشاد شد و خم شدم و هرچی آب خورده بودم بالا
اوردم.

وقتی خالی شدم رومو سمت غریق نجاتم برگردوندم.

با دیدن رادمان لبخند محوی زدم.

چشماش سرخ سرخ بود و تمام بدنش خیس، تند تند نفس میکشید.

—مرس..

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی تو صورتم زد.

صورتم به سمت چپ چرخید.

بهت زده به رادمانی که سفیدی چشماش به سرخی میزد و صورتش کبود

شده بود نگاه میکردم.

گوشه ی ل*ب*م پاره شده بود و می سوخت.

تو صورتم نعره کشید: تنها تا وسط های دریا میری؟

احمق این موقع شب؟

تو این دریای طوفانی؟

محکم به سینم کوبید و فریاد کشید: این موقع شب اینجا چه غلطی میکنی؟

حرفی نداشتم بزنم، از ترس جرأت هیچ کاری رو نداشتم تا حالا رادمان رو
اینجوری ندیده بودم.

از طرفی از سیلی که خورده بودم دلگیر بودم.

آروم گفتم: بلایی سرت می اومد چه خاکی تو سرم میکردم؟

دهنمو باز کردم که با دیدن چشماش لال شدم.

خدای من...

این برق اشک بود تو چشمای رادمان؟

سریع صورتشو برگردوند.

دلم گرفت.

رفتم پیشش دستمو رو شونش گذاشتم.

سمتم برگشت و آروم اما دستوری گفتم: کفشاتو پات کن.

کفشامو پام کردم که رادمان پتورو برداشت و محکم دورم پیچید.

+هم سرما میخوری، هم تمام بدنت معلومه، سفت نگهش دار.

چشم آرومی گفتم و شروع کردم قدم زدن.

رادمان زیادی پاک بود، اشتباه کردم.

از قصدم پشیمون شدم، نمیخوام بازیش بدم.

کنارم قدم میزد.

_ببخشید... نفهمیدم چی شد رفتم تا وسطاش...

هیچی نگفت.

کم کم داشتیم به ویلا می رسیدیم.

قدم هامو تند کردم، جلوتر ازش خواستم وارد ویلا بشم که صداشو شنیدم.

+اوینا!

برگشتم سمتش.

اومد جلو و درست رو به روم ایستاد، با انگشتش خون کنار ل*ب*م رو پاک کرد.

هیچی نگفت و چند لحظه نگاهم کرد.

تا خواستم بپرسم چیکارم داره.

خم شد و گونمو لطیف اما عمیق ب*و*س*ی*د.

درست جایی که زده بود.

گونم داغ شد از گرمای ب*و*س*ش.

سرشو پایین انداخت و با صدای تحلیل رفته ای گفت: معذرت میخوام.

سریع رو ازش گرفتم و وارد ویلا شدم.

قبل اینکه به کسی اجازه ی حرفی بدم حولمو برداشتم و به حمام رفتم.

شیر آب رو باز کردم، با همون لباس ها زیراب رفتم.

آبی که بهم آرامش می داد الان باعث زجرم شده بود.

هق زدم و داخل وان نشستم، عذاب وجدان داشت خضم میکرد.

چشمای پاک رادمان جلوم رژه میرفت.

گوشه ی ل*ب*م می سوخت.

یاد اولین باری که سام رو دیدم افتادم.

یاد اولین باری که کنارش خوابیدم.

یاد اولین باری که ل*ب*شورول*ب*م احساس کردم.

یاد اولین باری که واژه ی عشق رو درک کردم.

یاد اولین بارهام که با سام تجربه شده بود افتادم.

امشب مردم.

امشب همون برقی رو تو چشمای رادمان دیدم که تو چشمای سام دیدم.

سرمو به دیوار تکیه دادم.

_عشق...

چشمام پر شد.

با حرص آب رو داغ کردم، داغ داغ...

پوستم زیر سوزش آب جلز ولز میکرد.

طاقت نیوردم و از زیر آب کنار رفتم، نفسمو رها کردم.

وجدان: تو طاقت آب داغ رو نداری... چجوری تو جهنم دووم میاری؟

تو با دل یه آدم بازی کردی.

فشار آب رو زیاد کردم تا صدام بیرون نره.

زمزمه کردم: رادمان ببخش... دیگه نمیخوام باهات بازی کنم باید تا شروع

نشده تمومش کنم.

نفسمو رها کردم و شیر آب رو بستم.
 بلیز مشکی همراه با شلوار مشکی که با خودم آورده بودم رو پوشیدم.
 موهای خیسمو کمی با حوله خشک کردم، از حمام خارج شدم.
 ویلا ساکت و تاریک بود.
 بعد از زدن ادکلنم وارد حیاط بزرگ ویلای علیرضا شدم، حوله رو به طناب
 اویزون کردم.
 صدای قدم هایی پشت سرم شنیدم، با ترس چشمامو بستم.
 +اینجا چیکار میکنی؟
 با صدای رادمان نفس راحتی کشیدم و سمتش برگشتم.
 اخمی بین ابرو هام نشوندم.
 _اومدم حوله ام رو آویزون کنم.
 بی حرف نگاهم کرد.
 _کاری داری؟
 +اولین دختری هستی که می بینم وقتی از حمام میای خوشگل تری!پاشو
 نگا.
 لپمو آرام کشید. خشک گفتم:مرسی.
 خواستم برم تو ویلا که مچ دستمو کشید و منو به دیوار پشت سرم چسبوند.
 دستشو دو طرف صورتم گذاشت، انگشت اشارش رو گونم کشید.
 +دختر تو جاذبه ات از جاذبه ی زمین بیشتره!

تند تند و با استرس نفس می کشیدم، نفسای داغ و تب دارش به صورتم
میخورد.

خم شد کنار گردنم زیر لاله گوشم زمزمه کرد:
+فکر کنم شیطان تو رو فرستاده تا من رو به گ*ن*ا*ه بندازه.
مور مورم شد.

دستمو تخت سینش گذاشتم، ضربان قل*ب*ش رو احساس کردم.
سرش رو روی شونم گذاشت: بی قراره! دلیلش رو خودمم نمیدونم.
+راد...

هنوز حرفم تموم نشده بود که چونم رو نوازش کرد.

یه بار که گ*ن*ا*ه نداره نه؟

منگ نگاهش کردم که یه دستشو پشت گردنم گذاشت و دست دیگش رو
دور کمرم حلقه کرد.

تا خواستم جلوش رو بگیرم، احساس آرامش عجیبی بهم منتقل شد.
ل*ب*ش نرم روی ل*ب*م نشست.

انکار نمیکنم گرم شدم از گرمای ل*ب*ش.

ل*ب*ش داغ بود و سوزنده.

چشماشو بسته بود و ل*ب*شو آرام و نرم رو ل*ب*م حرکت میداد.

دستمو مشت کردم و به سینش کوبیدم ولی اهمیت نداد.

بدنم داشت شُل میشد، اینو نمیخواستم.

پامو محکم رو پاش گذاشتم که عقب کشید.

قبل اینکه حرفی بزنه سیلی تو گوشش زدم که دست خودم گزگز کرد.
 مشت محکمی به سینش زدم، بهت زده نگاهم کرد.
 با صدایی که سعی میکردم آروم باشه گفتم:
 +من بازیچه ی دستت نیستم که منو قربانی ه*و*س بازیت کنی!!
 دهنشو باز کرد که به سمت ویلا دویدم.
 سوختم از حرفام، چطور تونستم اینهمه دروغ بگم.
 تو چشمای رادمان هرچیزی رو میشد دید غیر از ه*و*س.
 میدونستم بی قرارم شده، میدونستم طاقتش طاق شده.
 میدونستم اینکارش ه*و*س نبود سراسر خواستن بود.
 سراسر عشق بود.
 میدونستم میخواست احساسشو منتقل کنه، خداکنه بتونه فراموشم کنه.

رادمان:

*مردم آرامش را در چه می بینند؟

ثروت؟

خانه؟

سفر؟

خواب؟

سلامتی؟

آرامش من..

تنها طعم لب های تو است.*

#سارا_اسماعیلی

چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم.

حتی سیلی و حرف های سوزندش نمیتونست آرامشی که من از شیرینی

ل*ب*ا*ش گرفتم روزهر کنه.

دستمو تو موهام کشیدم، تا حالا چند بار سیلی خوردم؟

۲بار!

هر دو بار هم از پرستار کوچولو.

کس دیگه ای جای اوینا بود، چی میشد؟

مثل الان ساکت می نشستم؟

*نمیدانی

سیلی خوردن

از دستان ظریف او

از هر نوازشی

دل انگیز تر است.

#سارا_اسماعیلی

چرا من مقابل تو خلع صلاح میشم؟

کنار ساحل نشستم.

تصویر چشمای عسلیش یه لحظه از جلوم نمی رفت.

اخه این دریا کجاش شبیه عسل نگاه اویناس؟

خل شدی پسر!

زهر خندی زدم و زمزمه کردم: دیوونه شدم.

پیرمرد بوری کنارم نشست.

+چی با خودت پیچ پیچ میکنی جوون؟

به چشمای ریز آیش خیره شدم،

_حاجی دارم دیوونه میشم.

لبخند مهربونی زد: به سر و وضعت نمیخوره بی پول باشی!

_نیستم!

+کار نداری؟

_دکترم!

+سلامت نداری؟

_سلامتم.

+پس دردت چیه بابا جان؟

_حاجی تا حالا جرأت نکردم به کسی بگم،

نمیدونم اسم این حس چیه؟
 نمیدونم چم شده،
 تصویر چشماش یه لحظه از جلوم نمیره،
 ده دقیقه ازش جدا شدم دلتنگش شدم،
 دوست دارم فقط نگاهش کنم.
 دوست فقط برای من بخنده،
 دوست ندارم کسی نگاهش کنه.
 دوست ندارم کسی لمسش کنه.
 دوست دارم...
 دوست دارم همیشه کنارم باشه.
 یا.. دوست دارم... فقط مال من باشه!
 حاجی دست لرزونش رو روی شونم گذاشت:
 +پس دردت عاشقیه پسر،
 عشق...
 با تعجب به پیرمرد نگاه کردم.
 _امکان نداره!
 لبخند مهربونی زد.
 +پسرم چرا میخوای خودت رو گول بزنی.
 صدایب تو گوشم زنگ زد:

*رادمان عاشق شدم، چشماش شده دنیام.
 صداس روحمو نوازش میکنه.
 میخوام که فقط مال من باشه.
 لمس دستاش بهترین حس دنیاس.
 امیدوارم تجربه کنی!
 _هه عشق؟ به نظر من عشق اصلا وجود نداره!*

من عاشق شدم؟
 _ولی حاجی چطوری ممکنه؟
 من اصلا عشق رو قبول نداشتم.
 یعنی...
 حداقل توقع نداشتم عاشق یه همچین دختری بشم.
 +پسرم عشق که در نمیزنه.
 بی هوا میاد، یه عمر میمونه.
 یا تو رو به اوج میرسونه؛ یا خاکسترت میکنه!
 به صورت خسته ی پیرمرد زل زدم: حاجی شما هم عاشقی که انقدر با سوز
 میگی؟
 +عاشق چشم های درشت سیاهش شدم.
 ۲۴ سالم بود، تو اوج جوونی.
 یه دختر ۲۰ ساله ی چادری، چشمای درشت سیاهش با آهو مو نمیزد.

بهش گفتم عاشقش شدم.

گفت میخواهی ثابت کنی عقدم کن، من خدا پیغمبر می شناسم. نمیتونم با
پسر نامحرم رابطه داشته باشم.

حالا که فکر میکنم می بینم من عاشق همون نجابت و خانومیش شدم،
_خب حاجی،،، بقیش؟

+گفتم من و تو هنوز بچه ایم ازدواج زوده.

پسرم اینو گفتم و اون رفت.

رفت و چند وقت بعد خبر رسید ازدواج کرده!

جیگرم آتیش گرفت.

خونشو بلدم... ۲ تا بچه داره.

آرزوم بود با من پیر شه... غفلت کردم پسرم.

اگه عاشقی به دستش بیار، نذار حسرت داشتش به دلت بمونه.

با اینکه زن دارم، ۳ تا پسر دارم.

ولی هنوز...

وقتی میرم جلو کوچشون یواشکی نگاهش میکنم..

دست و دلم میلرزه.

به دستش بیار پسرم.

اگه قلبت براش می تپه، از دستش نده!

از پیر مرد خدا حافظی کردم و سمت ویلا رفتم.

عشق؟

برام واژه ی غریبی بود!
ولی... ولی الان...
الان احساس میکنم به این واژه نزدیکم... خیلی نزدیک...
یعنی عشق همیشه انقدر شیرین؟
وارد ویلا شدم.
اوینا روی کاناپه خوابیده بود و مثل یه نوزاد تو خودش جمع شده بود، با
لبخند سمتش رفتم.
کنار مبل زانو زدم، بینیم رو روی موهاش گذاشتم.
نفس کشیدم، چه عطر خوبی داره موهاش...
روم موهای نم دارش رو نوازش کردم.
پتو رو که از روش کنار رفته بود رو تا سرشونه هاش بالا کشیدم.
یاد طعم ل*ب*ش افتادم.
چه طعم خوبی داشت.
خم شد استخون ترقوه اش که بیرون زده بود رو ب*و*س*ی*د*م.
_دختر تو چقدر لاغری... معلومه کم غذا میخوری.
زمزمه کردم: حالا معنی عشق رو میدونم اوینا!
عشق یعنی هارمونی دوست داشتنی نفس هات.
یعنی عسل نگاهت، یعنی انگشت های کشیده ات...
یعنی دلبری هات...
یعنی ل*ب*هات...

خلاصش کنم...

عشق یعنی تو...

اوینا:

ونداد چمدونم رو جلوی آپارتمان گذاشت و خداحافظی کرد.
برای سها هم دست تکون دادم و بدون توجه به چمدون پله ها رو سه تا یکی
بالا رفتم.

مامانم درو باز کرده بود و منتظر بود.
در حالی که نفس نفس میزدم پریدم بغلش.
+دختره ی خنگ مگه آسانسور رو ازت گرفتن؟
گونه ی استخونیش رو ب*و*س*یدم: حواسم نبود.
+خوش گذشت؟

_جای شما خالی...

+چمدونت کو؟

_به احمد آقا بگو بیاره، سنگینه بخدا...

+دخترم بهتر نیست یه فکری برای آیندت بکنی؟
با صدای بابام نفس کلافه ای کشیدم.
_بابا جان من نمیخوام ازدواج کنم!

+ یعنی چی دخترم؟ ۲۳ سالته ماشاءالله بزرگ شدی، خواستگاراتم یکی از یکب بهتر.. بالاخره به یکمیشون جواب بده!
 _بابا من نمیخوام ازدواج کنم، میفهمین اینو؟
 + دخترم الان اینو میگی، پس فردا سنت رفت بالا از بر و رو افتادی... اونموقع پشیمون میشی.
 _با..

+ مثلاً پسر علیرضا، دخترم شرکت داره، قیافش خوبه، وضعش خوبه، ۴ ساله منتظر جوابته! خاطر خواهه، دکترا داره! دیگه چی میخوای.
 کلافه فاشق رو تو بشقاب کوبیدم.
 از صندلی بلند شدم: من ازدواج نمیکنم... والسلام.

خودمو رو تخت پرت کردم، یاد رادمان افتادم...
 بعد از اون شب، اصلاً سراغم نیومد.
 حتی جواب سلامم رو هم نمیداد، خداروشکر انگار بیخیال شده.
 چرا وقتی ب*و*س* مید... احساس بدی نداشتم؟
 چرا لذت بردم؟
 چشمامو بستم، خدایا خستم! بسه دیگه...

+ وقتی بعد دو هفته میای سرکار همین میشه دیگه!
 _وای محیا خفه شو دارم میمیرم.. وای کمرم... وای سرم... وای همه جام...

صدای تلفن او مد.

+بله؟

+اوینا با تو کار داره!

داد زدم: کدوم خریه؟

با دست زد رو سرش: رادمان.

سریع گوشی رو گرفتم، کمر مو صاف کردم.

_جانم دکتر؟

+بیا اتاقم باید باهات حرف بزنم، و تلفن رو قطع کرد.

_میگم مگه این تازه از اتاق عمل نیومده؟

+چرا!!

_مگه وقت استراحتش نیس؟

+چرا!!

_واه، پس منو میخواد چیکار؟!

+اه چه می دونم، بیست سوالی می پرسی!!

با دو سمت اتاق رادمان رفتم و بدون در زدن در رو باز کردم.

با دیدن او یسی سر مو انداختم پایین.

سرم فریاد کشید: خانوم چه طرزه وارد شدن به اتاق دکتر فرهمنده؟

خواستم معذرت خواهی کنم که صدای فریاد رادمان باعث شد دهنم بسته

بشه: به چه حقی سر پرستار من داد میزنی؟

بهت زده به رادمان نگاه کردم، او یسی هم مبهوت رادمان رو نگاه میکرد.

اون خواست از رادمان دفاع کنه.

با صدای محکم کوبیده شدن در چشمامو محکم بستم، به جای خالی
اویسی نگاه کردم.

رادمان اخم غلیظی کرده بود و دستش رو محکم رو سرش گذاشته بود.

_م..من معذرت...

+مهم نیست.

_کارم داشتن؟

+باید باهات حرف بزنم.

_بفرمایین.

+اینجا همیشه... الان برو خونه ساعت هفت میام دنبالت.

مانتوی مشکی جذبی پوشیدم با روسری مشکی...

شلوار نودساتی مشکی و با کفش آل استار سفید و کیف سفید پوشیدم، رژ

ملایم و خط چشم مشکی کشیدم.

لاک هام سفید و مشکی بود.

نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و با تک زنگش پایین رفتم.

از ماشینش پیاده شد.

تو اون پیراهن چهارخونه سفیدمشکی با شلوار لی جذب مشکی و کتونی

مشکی اسکیس جذاب و نفس بر شده بود.

بوی ادکلن تلخ و گشش تو بینیم پیچید، در ماشین رو برام باز کرد.
ابروم پرید بالا و با لبخند سوار شدم، روی صندلی راننده نشست.
_سلام پرستار کوچولو.

+سلام دکتر، چقدر جنتلمن شدی!

_برای خانومی مثل تو مگه میشه جنتلمن نبود؟

متعجب نگاهش کردم که دست بزرگش دستموقاب گرفت، نفسم رفت.
چقدر دستش داغ بود.

+موتور سواری دوست داری؟

_خیلییی، چطور؟

لبخند شیطونی زد و هیچی نگفت.

+میتونی مادر پدرتو قانع کنی تا فردا صبح خونه نری؟

_میتونم چطور؟

+تو بگو تا فردا صبح خونه نمیری، بقیش با من.

بی تفاوت سری تکون دادم.

میدونستم رادمانی که جلومه بیشتر از هرکسی قابل اعتماد.

سمت ویلاش رفت و وارد پارکینگ شد.

با دیدن جدیدترین مدل موتور توی پارکینگ هوش از سرم رفت.

جیغی کشیدم و سمت موتور رفتم.

رادمان با لبخند گفت: چطوره؟

_معرکس، با این میریم؟

+بله!

— پس چرا با همین نیومدی؟

+گفتم شاید سوسول باشی و خویشت نیاد.

چشم غره ای رفتم که سوار موتور شد.

— پیر بالا دخترکوچولو.

نشستم رو موتور که کلاه ایمنی رو ستمم گرفت.

ل*ب*م آویزون شد: همیشه سرم نکنم.

+نچ.

— لطفا.

+سرت کن ببینم.

سرم کردم که موتور رو روشن کرد و دست من دور کمرش حلقه شد.

در حالی که از ویلا خارج میشد داد زد:

+دیگه نه خبری از کت شلوار مارکِ نه جنسیس..

الان فقط عشق و حال واقعی.

میخوام ببینم چند مرد حلاجی!

با سرعت ویراژ میداد و از بین ماشینا لایی میکشید.

از شدت خوشحالی دستمو محکم دور کمرش حلقه کرده بودمو بلند بلند

میخندیدم.

چقدر حسرت این روزا رو با سام داشتم.

چقدر دوست داشتیم اونم خودش بهم بگه باهم بریم موتور سواری، بخواد
دو روز بیخیال ثروتش بشه.

ولی سام...

سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم رو پس بزنم.

رادمان داد زد: خوش میگذره دخترکوچولو؟

داد زد: خوش میگذره دکتر.. خیلی خوش میگذره.

با اون سرعت سرسام آور...

هیچ حس ترسی نداشتم، نمیدونم چرا...

ولی...

وقتی پیش رادمان بودم حس میکردم تمام دنیام که بخواد جلو روم بایسته.

من پشتم یه دنیای قوی دارم...

که نمیداره کوچیک ترین صدمه ای بهم برسه.

با ترمز موتور نگاهم به اطراف خورد.

جیگرکی؟؟؟

با جیغ پریدم بغلش که از خودش جدام کرد و اشاره کرد ملاً عامه.

ایشش مگه ما برای یگران زندگی میکنیم؟

خم شد زیر گوشم: وقتی یه دختر خوشگل میبیره بغلم توقع نداری من تو

ملاً عام خوددار باشم که؟

چشمام گرد شد که زیر لب زمزمه کرد:

+فدای عسل نگاهت بشم که عقل برام نذاشته.

دستم تو دستش گرفت و باهم وارد جیگرکی شدیم.
 رو میزدونفره ای نشستیم و سفارش ۳۰ سیخ جیگر دادیم.
 از صندلی بلند شد و گفت: من برم دستامو بشورم!

**

با آوردن جیگر خواستم با انگشت بردارم که یادم افتاد رادمان همه چی رو با
 چنگال و کوچیک کوچیک میخوره...

آه بلندی کشیدم که با چیزی که دیدم دهنم مثل گاله باز شد...
 رادمان داشت با دست جیگر بر می داشت؟

+ مگس نره توش دخترا!

_رادمان تو با دست؟؟؟

+وا کدوم آدم عاقلی جیگر رو با چنگال میخوره اخه! عین اینه کله پاچه رو با
 لازانیا بخوری.

هر غذایی رویه جور میخورن.

اینو گفت لقمه ی جیگری که برای خودش گرفت بود و سمت دهن من
 آورد.

نصفشو گاز زدم که نصف دیگشو تو دهن خودش کرد.

با چشمای گرد نگاهش کردم.

آروم گفت: به بزرگی اوس کریم قسم هیچ لذتی بهتر از این نیست که لقمه
 ی مع...

حرفشو خورد و هیچی نگفت.

با خنده و شوخی های رادمان جیگرو خوردیم که رادمان گفت: بلندشو بریم
هنوز کار داریم!

_وااای! رادمان شکمم داره میترکه!

خندید و دستمو کشید و باز باهم سوار موتور شدیم.

از تهران خارج شد و سمت جاده چالوس رفت.

دستمو تو دستش گرفت و باهم رو چمن نشستیم.

صدای امواج رودخانه و نور ستاره ها...

_رادمان نمیخوای چیزی بگی.

+نمیدونم چجوری بگم یعنی... خب..عه... ببین.

رو به روش چهارزانو زدم: راحت باش و هرچی تو دلته بگو.

رادمان چشمای سبزشو بهم دوخت: خانوم شو اوینا.

بهت زده به صورتش نگاه کردم!

+اوینا من...

من نمیدونم چی بگم به دلت بشینه...

تا حالا به هیچ کسی ابراز علاقه نکردم...

نمیتونم حرفای قشنگ قشنگ بزnm ولی..
 ولی میدونم معنات شدم.
 نمیخوام اسمون و ریسمون ببافم.
 ولی ازت میخوام خانومم بشی..
 بزاری با خودت عاشقی رو یاد بگیرم...

خیانت سام از جلو چشمم گذشت.
 چشمای خوشحال آرام اومد جلوی چشمم.
 نمیدونم چرا...
 ولی ناخودآگاه جلورفتم دستمو دور گردنش حلقه کردم.
 _اصل مطلب رو بگو.
 +دوست دارم اوینا...
 اشک تو چشمام جوشید.
 ب*و*س*ه ی سام و آرام اومد جلوی چشمم.
 ل*ب*م*و*سمت گوشش بردم.
 قطره اشکم صورتم رو خیس کرد
 با صدای لرزون زمزمه کردم: منم دوس..دوست دارم.
 شنیدم نفس آسودشو.
 شنیدم زمزمه ی تشکرش از خدا رو.
 حس کردم گرمای دستشو دور کمرم...

_اوینا..عاشقی رو بهم یاد بده..نذار پشیمونت کنم.
نفس عمیقی کشیدم، من کی انقدر کثیف شدم؟

با صدای رعد و برق جفتمون به آسمون نگاه کردیم.
اولین قطره ی بارون که رو صورتتم نشست آروم خندیدم که تو آغوش گرم
رادمان کشیده شدم.

پاهش کنار پاهام و دستش دور شونم حلقه بود.
رادمان بلند خندید و یهو فریاد زد.

+خدایا دمت گرم که دنیا منو میخواد.

سرشو خم کرد و گردنمو ب*و*س*ی*د که قلقلکم اومد و قهقهه زد.
+رادمان فدای خنده هات عزیزدلم.

دستشو سفت تر دور شونم حلقه کرد و سرشو کنار سرم گذاشت.
صورتامون خیس شده بود.

+امشب چقدر آسمون قشنگ شده.

به آسمون نگاه کردم که دستشو روی چشمم گذاشت.

+دستمو بر میدارم...قول بده چشمتو باز نکنی.

سرمو تکون دادم که دستمو گرفت و آروم بلندم کردم.

قطره های بارون موش آب کشیدم کرده بود که رادمان گفت چشماتو باز
کنم.

به رادمان که روی چمن های خیس زانو زده بود و حلقه ی طلا سفیدی که

روش قلب برلیان کوچیکی هک شده بود، دستش بود.

دستشولای موهای خیشش کرد و با استرس در حالی که تند تند داشت
خودشو قانع میکرد گفت:
+باهات ازدواج کنم؟

قهقهه ی بلندی زد که یهو فهمید چی گفته و گفت:
+...اه... خب بگو آره دیگه!
بلندتر خندیدم.

*دلم بند
این یه لبخند
ولی عشقم دل نمیبند
دلم گیره
بی تو میمیره
نگو این عشق
دست تقدیر
کی غیر از تو تو دلم جا شه.
پس بگو باشه.*

*کی غیر از من
باتو خوشحاله؟

دوست داره؟

بگو آره.*

نمیدونم زبونم کی به کار افتاد: آره.

*یه دیوونم که نمیدونم.

گریه کردم یا زیر بارونم*

رادمان لبخند عمیقی زد.

دستمو نرم سمت خودش کشید و روی انگشتم رو ب*و*س*ی*د و حلقه

ی زیبایی رو تو دستم کرد.

به چشماش خیره شدم، آب بارون بود...

پس چرا چشماش قرمزه؟

با چکیدن قطره ی بعدی دستمو سمت خودش کشید و رو هوا بلندم کرد.

جیغی کشیدم که فریاد کشید:

+اولین باره تو زندگیم از شدت خوشحالی اشک می ریزم.

تو هوا چرخوندم که دستمو دور گردنش محکم حلقه کردم.

محکم به خودش فشارم داد: الهی فدات شم جغله ی من.

پایین گذاشتم و باهم قدم میزدیم.

هوا داشت سرد میشد و لرز به تنم افتاده بود.

رادمان نگاهی بهم کرد و پیراهنش رو درآورد.

_رادمان چیکار میکنی؟ خودت سردته، ریزش فقط زیرپوش داری، سرما
میخوری!

+مهم اینه خانومم سرما نخوره.

پیراهنش رو روی ماتوم پوشوند و تا دکمه ی آخرشو بست.

دستمو تو دستش گرفت و انگشتمو تو انگشتاش قفل کرد.

_رادمان پس بیا یه آژانس بگیریم بریم، سرما میخوری!!

+همینکه کنار می و دستای کوچولوت تو دستامه...

همین که گفتم دوسم داریه دنیا می ارزه!

جونم که همه جوهره فداته خوشگلم.

تنها لبخند کوچیکی زدم، عذاب وجدان داشت خضم میکرد.

اگه سام رو دوست دارم پس این حس آرامش و امنیت کنار رادمان چیه؟

سرمو به بازوی خیسش چسبوندم: رادمان وقتی کنار می

آروم، نمیتروسم، هیچوقت تنهام نذار.

با دست آزادش گونمو نوازش کرد: عزیزدلم میفهمی اولین نفری هستی که

دوست دارم همیشه کنارم باشی؟

اولین نفری که پیشش هیچ غروری ندارم.

لازم باشه ۱۰۰ بار برات غرورمو میشکنم.

خوشحالم که پیشم آرومی.

ولی من حتی با فکرت آروم میشم، اینو تو گوشت فرو کن.
 خم شد زیر گوشم:
 +من مرد توام، توام خانوم من.

پشت موتور بودیم و بارون شدت گرفته بود.
 بدن رادمان یخ یخ بود، لرزش گرفته بود.
 ساعت چهار صبح بود و خیابون ها خلوت.
 _رادمان من میام خونه ی تو.
 با صدای گرفته گفت: چرا؟
 لبخند زدم و سر مو به پشتش فشردم: میفهمی.

رادمان رو تخت دراز کشیده بود و بدنش مثل کوره داغ بود.
 با استرس یه سطل آب خنک آوردم.
 زیرپوشش رو در آوردم، بدن عضله ایش عرق کرده بود.
 چشمش بسته بود.
 آروم زمزمه کردم: رادمان؟
 با صدای خشن گفت: جان.. جانم!
 _رادمان قرص سرماخوردگی داری؟
 +نه.. خوبم.. ز.. زحمت نکش عزیزم.
 با بدبختی پارچه ی تمیز سفیدی پیدا کردم و خیسش کردم.

رو پیشونیش گذاشتم که نفس عمیقی کشیدم.
 پارچه ی دیگه ای رو خیس کردم و روی بدن داغش کشیدم.
 خوابش برده بود.
 پتوی نازکی روی بدنش کشیدم و شال رو دوباره خیس کردم و رو پیشونیش
 گذاشتم.
 خداروشکر تبش کم شده بود، دستم و رو دستش گذاشتم.
 آروم نوازشش کردم که دستمو محکم گرفت.
 نگاهی بهش کردم، خواب بود.
 لبخند کم جونی زدم.
 سرم رو روی دستش گذاشتم و چشمام گرم شد.
 سام:

بی تفاوت وارد خونه شدم؛ بوی ادکلن تند آرام تا دم درم میومد.
 کتمو روی مبل انداختم و وارد آشپزخونه شدم.
 پششش به من بود و صدای زمزمه ها و هق هق آرومش خبر از حال بدش
 میداد.
 دستمو رو شونش گذاشتم که جیغی زد و گوشه ی آشپزخونه رفت.
 چشمای آبییش درشت شده بود و از ترس تند تند نفس میکشید.

_انقدر ترسناکم؟

حرفی نزد و اشکاش تند تر شد.

تاپ و شلوارک سفیدی پوشیده بود و اندام لاغرش بیشتر خودنمایی میکرد.

نمیدونم ترحم بود یا چیز دیگه... اما دستشو کشیدم که تو آغوشم فرورفت.

کمرشو نوازش کردم و زیرلب گفتم: آروم باش، من شوهرتم!

پشتمو چنگ زد و سرشو به سینم چسبوند.

چشمای پف کردش نشون میداد نخوابیده.

دستشو گرفتم و همراه خودم آروم کشیدمش.

رو میل نشستم و سرشو رو پام گذاشتم.

از خدا خواسته لبخند کم جونی زد.

موهای بلندشو نوازش کردم که موهای خرمایی اوین...

سرمو تکون دادم تا فکرش از سرم بیرون بره.

دستمو روی تار تار موهاش کشیدم.

خیلی زود صدای نفس های منظم و کشیدش اومد.

رو دستام بلندش کردم و رو تخت گذاشتمش.

خواستم برم که دستمو کشید و با صدای آرومی گفت: تنهام نذار...

رادمان:

به سختی چشمامو باز کردم.

سرم مثل کوه سنگین بود.

با یادآوری دیشب خواستم دستمو تکون بدم که حس کردم چیزی روزه.
 با دیدن اوینا که سرش رو دستمه و تو خواب عمیقه لبخند عمیقی زدم.
 شال رو از روی سرم برداشتم، هنوز خیس بود.
 نگاهی به ساعت کردم، ۸ صبح رو نشون میداد.
 یعنی این جوجه کوچولو بخاطر من نخوابیده؟
 سرشو نوازش کردم بلند شدم.

آروم برش داشتم، روی تخت گذاشتم و پتورو تا زیر چونش بالا کشیدم.
 گوشو نوازش کردم: مرسی که هستی فرشته کوچولو.
 با یه تصمیم آنی اروم در اتاق رو بستم و سمت موبایلم رفتم.
 گلوم کمی درد میکرد ولی به لطف اوینا تبم خوابیده بود.
 شماره ی ونداد رو گرفتم.

+جانم رادمان؟

_سلام ونداد جان، ببخشید سر صبح مزاحم شدم، راستش کار واجب
 داشتم.

+خیر باشه، بفرما؟

_شماره ی پدر اوینا رو میخواستم...

+جان؟

_شماره ی پدر اوینا رو آگه میشه لطف کن بده.

_سلام عمو جان

+بله؟ بفرمایید.

_برای امرخیر تماس گرفتم.

+پسرم، شما؟

_رادمان هستم، رادمان فرهمند، عمو جان!

چند لحظه سکوت کرد و با صدای مهربونی گفت:

+به، اقا رادمان خیلی وقته خبری ازت نبود پسرم! چه امر خیری!

_خوا.. خواستگاری برای اوینا.. اوینا خانوم.

سکوت کرد.

نفس پر استرسی کشیدم و دستمو تو موهام کشیدم.

+قدمتون روی چشم پسرم.

_پس امشب خدمت برسیم؟

یهو یدونه محکم زدم تو پیشونیم.

وجدان: خاک بر سر هولت کنن بدبخت، خوبه دختره تو خونت خوابیده ها.

+چقدر عجله پسرم؟

_خب برای کار خیر نباید دیر کرد.

خنده ای آروم کرد.

+باشه پسرم، ساعت ۱۰منتظریم!

_خدمت میرسیم.

تلفن رو قطع کردم و به هوا پریدم.

—یوهو.

با دیدن چشمای گرد شده ی اوینا خندیدم.

+رادمان خوبی؟

لپشو محکم کشیدم.

—عالیم عزیزم..عالی.

+رادمان چرا برم خونه خب؟بزار مراقبت باشم!سرما خوردی.

—جوجه!وقتی آقاتون میگه برو خونه مادر زن جان بگو چشم آقامون.

چشمک شیطونی زد:اوووو کو تا بشی دو ماد!

لبخند دندونمایی زد:تو برو خونه!

اوینا:

به اصرار رادمان راهی خونه شدم.

حتی نگفت برسونتم.دلگیر از ماشین پیاده شدم و کلید انداختم.

بعد از حیاط وارد خونه شدم که با چهره ی بشاش و خوشحال مامان رو به

رو شدم.

+سلام دختر گلم.

—سلام مامانی چطوری؟

+خوبم عزیزم با دوستت خوش گذشت.
 لبخند عمیقی زدم: آره.
 شیطون نگاهی بهم کرد و دستمو دنبال خودش کشید.
 _مامان باز شروع شد، بزار لباسمو عوض کنم.
 +بپا دختر خوشگل مامان کارت دارم.
 باهم رو مبل دو نفره نشستیم.
 لبخندی زد: دخترم ما تا حالا رو حرفت نه نیاوردیم، یعنی به هر سازی زدی
 ر*ق*ص* دیدیم، انتخاب رشته، نوع پوشش، رد کردن خواستگار های عالی
 که داشتی و چیزایی که خودت میدونی.
 _مامان بگو چی شده.
 +عزیزم امشب یه خواستگار خوب برات میاد که از همه نظر آفاس، باباتم
 میشناستش.
 _ردش...
 +پسر آقای فرهمند برای امشب با بابات صحبت کرده.
 چشمم درشت شد، جیغ زدم: به همین زودی...
 یهو چشمای مامانم رنگ تعجب گرفت.
 دهنمو بستم. پس بگو چرا اصرار داشت زود برم خونه.
 پسر ی دیوونه.
 با صدای دینگ موبایلم گوشیمو در اوردم.
 *فکر کنم تا حالا فهمیدم امشب میخوایم بیایم مادرزن سلام، حسابی
 خوشگل کن.

حسابی خوشگل کن. آگه هم دوس داری با شوهرت ست بشی زنگ بزن
لباسامون رو هماهنگ کنیم.*

به قیافه ی متعجب مامان توجهی نکردم.

شماره ی رادمان رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد.

+جان دلم؟

_چرا انقدر زود؟

+چون دوست دارم مطمئن بشم مال خودمی.

لبخندی زد: خب من چی بپوشم؟

+خودت چی دوست داری؟

دویدم جلو کمدم.

_کت شلوار بپوشم؟

+اممم...نه.

_پررو، یه کت دامن مشکی با پیراهن ابی دارم این چطوره؟

+دختر خوشگل لباس عسلی نداری با رنگ چشما هماهنگ بشه؟

_چرا چرا یه تونیک مجلسی کرمی عسلی دارم.

+خب عزیزم تو اونو بپوش منم کت شلوار مشکی بپوشم با پیراهن قهوه ای

کمرنگ؟ خوبه؟

از این همه وسواس خرج دادنش دلم قنچ رفت.

با صدای زنگ نفس عمیقی کشیدم.

موهامو که باز گذاشته بودم رو کنار زدم و پایین رفتم. ملیحه خانوم، مادر رادمان زنی با چشمای آبی و بور درست مثل سام، و آقای فرهنگ چشمایی سبز داشت و درشت و چهارشانه کپی رادمان. با لبخند و ناز سمتشون رفتم و سلام آرومی گفتم. ملیحه خانوم خریدارانه نگاهم کرد و لبخند رضایت بخشی زد و تو آغوشم کشید.

با خجالت تو آغوشش رفتم و احوال پرسى کردم. آقای فرهنگ در کمال تعجب دستمو بالا آورد و ب*و*م*س*ید. چشمام گرد شد.

+لیاقت عروس من بیشتر از ایناس گل دختر. از لفظ عروس گونه هام سرخ شد که رادمان رو دیدم. سرشو پایین انداختم بود و سبد میوه ای دستش بود. زمزمه کرد: گل رو دور مینداختی، اما اینو میخوری! انقدر آروم گفت که به زور شنیدم. نمیدونم چرا یاد اون شب تو حیاط افتادم. ریز خندیدم و به چشماس زل زدم و ل*ب*م*و*گاز گرفتم. با چشمای گرد نگاهم کرد و در حالی که دست به ریشش میکشید گفت: +بالاخره که تنها میشیم.

با خنده سبد میوه که پر گوجه سبز و توت فرنگی بود رو گرفتم و به
اشپز خونه رفتم.

صدای خنده های پدر مادرامون نشون میداد همه چی خوبه.

با چایی به سالن رفتم و به همه تعارف کردم.

آخر از همه جلوی رادمان گرفتم که زمزمه کرد:

+من چایی نمیخوام، یه چیز دیگه...

حرفشو تموم نکرده بود که پاشو محکم لگد کردم.

آخ ارومی گفت، کنار مامانم نشستم.

+خب مهدی جان، خودت میدونی چرا اومدیم اینجا، دختر تو طلسم پسر
منو شیکونده.

برای اولین بار پسر من تو صورت من نگاه کرد و گفت عاشق شده، هرچی هم اوینا

خواست بگیرد که من دوست ندارم پسر ارشدم عشق اولشو از دست بده.

+سهیل من حرفی ندارم، پسر من هم آقاس، هم میشناسمش، فقط باید اوینا

موافق باشه، مهریه و بقیه ی چیزا هم خودشون تایین کنن.

ملیحه خانوم با صدای رسایی گفت: پس برن حرفاشونو بزبن.

با اشاره ی مامانم بلند شدم که سریع رادمان بلند شد. با اجازه ای گفتم و از

پله ها بالا رفتم.

تا بجایی رسید که دیگه از پایین دید نداشت رادمان با دو قدم بلند خودشو

بهم رسوند و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

+ که ل*ب*ا*ی*ی* که مال منه رو گاز میگیری!؟

با خنده دستمو رو دستش گذاشتم: اولاً ل*ب* خودمه.

دوما زشته ول کن بیهویکی میاد بالا.

همونطور که در اتاق رو باز میکرد و منو به داخل هول میداد با چشمای

شیطون گفت: اولاً ل*ب* تو مال منه.

دوما چه زشتی ز نمی دیگه!

در اتاق رو بست و تا خواستم فرار کنم به در اتاق چسبوندم و دستاشو دو

طرف صورتم گذاشت.

بوی عطر تلخ و مردونش بینیمو نوازش کرد.

انگشت اشارش رو از گردن تا لاله ی گوشم کشید.

نفس عمیقی کشیدم،

نگاهش بی قرار بود، مردمک چشمش دو دو میزد.

نگاهش میخواست ازم اجازه بگیره، یه قدم سمتش برداشتم که فاصلمون

پرشد.

بدنامون مماس همدیگه شد.

دستش دور کمرم و دستم دور گردنش حلقه شد.

رو نوک پام بلند شدم و ل*ب*م* رو به ل*ب*ش نزدیک کردم.

تال*ب*ش* و آورد جلو، صورتم بردم عقب لبخند شیطونی زدم.

یه ابروش پرید بالا: اینجوریه؟

_آره.

فاصلمون رو پر کرد ول*ب*ش رول*ب*م قرار گرفت.
 ل*ب بالا مو به دندون گرفت ول*ب پاینش و به دندون گرفتم.
 بی طاقت همومی ب*و*س*یدیم.
 دستم رو روی ته ریشش میکشیدم و گردنشو نوازش میکردم، نفسای تند و
 تب دارش بی قرارم میکرد.
 این وسط سوالی داشت تو سرم اکو میشد.
 من چرا دارم بی قرار این مرد میشم؟

از خودم جداش کردم و نفس عمیقی کشیدم.
 _بهبتره یکمم راجب ایندمون حرف بزیم،
 +آینده ی من تویی دختر.

با سوزش عجیبی تو قفسه سینم از خواب بیدار شدم.
 تمام تنم عرق کرده بود و قفسه سینم میسوخت.
 ماساژ دادم و سعی میکردم نفس بکشم.
 انگار راه نفسم بسته شده بود.
 بعد اینکه آروم شدم نگاهی به ساعت کردم. ۶ صبح رو نشون میداد.
 از تخت پایین اومدم و بعد برداشتن حوله به حمام رفتم.

بعد دوش مفصلی مانتوی بلند ارتشی همراه با شلوار لوله ی مشکی و شال
مشکی پوشیدم.

با تک رادمان برق لب کمرنگی زدم و با خداحافظی از مامانم بیرون رفتم.
رادمان در ماشین رو برام باز کرد و نشستم.

+خوبی؟

خم شدمو گوشو ب*و*س*یدم_خوبم.
لبخند مهربونی به صورتم پاشید.

+نمیدونم چه کار خوبی انجام دادم که پاداشم فرشته ای مثل توئه!

از ماشین پیاده شدم رادمان داشت پارک میکرد. خواستم تنها برم که با
صدای جدی گفت: صبر کن باهم میریم!

از جدیت صدایش سرجام ایستادم و وقتی دستم و محکم تو دستش گرفت
کنارش شروع به راه رفتن کردم.

شونه به شونه...

باهم وارد آزمایشگاه شدیم.

بعد گرفتن شماره کنار هم روی صندلی نشستیم.

سرمو رو شونش گذاشتم که دستش دور شونم حلقه شد.

با صدای مهربونی گفت: خوابت میاد؟

خمیازه کوتاهی کشیدم: خیلی.

+از بس تبلی دیگه دختر، از فردا باید ساعت ۶ بیدار باشی.

چشمامو گرد کردموبهش خیره شدم: چرا؟

+ چون با آفات میری سرکار، با آفات از سرکار برمیگردی!

_ چرا خوب، شیفتام که هر روز ساعت ۶ شروع نمیشه.

+ از این به بعد اینجوری میشه عزیزم.

_ میشه بدونم چرا؟

نگاهی به چشمام کرد: چون میخوام همیشه پیشم باشی، چون نمیخوام

نگرانت باشم، از اینکه از من دور باشی میترسم اوینا.

سرمو تو گردنش قایم کردم، با فکری که به سرم زد نگاهی به اطراف

کردم، وقتی دیدم کسی هواسش نیست.

ل*ب*م و رو گردنش گذاشتم و آرام کشیدم.

نفس بلندی کشید که ریز خندیدم.

+ آخه الان که دست و پای من بستس وقته شیطنته جغله؟

با شنیدن شمارمون بلند شدیم، اون قسمت مردونه رفت و من

زنونه. میدونستم بخاطر کم خونیم حالم بد میشه.

بعد گرفتن خون خواستم راه برم که سرم گیج رفت و افتادم.

پرستار رادمان رو صدا کرد که رادمان با دو اومد پیشم؛ بهش گفتم چیزی

نیست.

+ آره رنگ پریدت کاملاً اینو نشون میده.

از بازوم گرفت و خواستیم بریم که خانومه گفت:

+برین ته سالن برای آموزش.

رادمان هیچی نگفت.

_آموزش چی؟

+آموزش...

خواست حرفشو ادامه بده که رادمان آروم بازومو کشید.

با خنده رو صندلی نشوندم و برام آب پرتقال گرفت.

_صبح نمیتونم چیزی بخورم.

+میتونی!

_نمیتونم.

+گفتم میتونی.

با حرص گفتم: پس خودت بده.

+چشم بانو.

خندیدم که آب پرتقالو جلوی ل*ب*م گرفت و من تازه فهمیدم چقدر

تشنمه.

با ولع از دستش کشیدم و یه نفس همشو خوردم.

رادمان سریع خم شد و کنار ل*ب*موزبون زد.

_چیکار میکنی؟

+ل*ب*ت آب پرتقالی بود.

لبخند دندون نمایی زد.

رادمان چند دقیقه صبر کرد بعد با اخم غرید:

+چرا اون بی صاحبا رو نمیکنی تو؟

با تعجب به چشمای سرخش نگاه کردم.

—چی؟

مچ دستمو محکم گرفت و منو به خودش چسبوند.

دستشو کرد تو شالم و تا تونست کشید جلو.

به یقه ی بازم نگاه کرد و انگشتشو با خشونت روی س*ی*ن*م کشید.

زیرگوشم آروم اما خشن زمزمه کرد:

+ اوینا تو مال منی... برای همیشه... فقط مال منی!

چیزی که مال منه فقط برای منه!!

اندامت، موهات، چشمت، غمات، شادیات... افتاد؟

از لحن خشنش دلخور شدم و ترس عجیبی درونم نفوذ کرد.

ناخودآگاه بغض کردم، دوست نداشتم باهام اینجوری حرف بزنه.

با بغض گفتم: من رادمان مهربونمو میخوام و یه قطره اشک از چشمم چکید.

نگاه عصبیش بهت زده به چشمام زده نگاه کرد.

خواست صورتمو پاک کنه که رومو برگردوندم.

چرا انقدر دل نازک شدم.

+خب انقدر دوست داری موهاتو همه ببین...

حرفش تموم نشده بود که برگشتم و محکم زدم تو سینش: چي داری برا

خودت زر زر میکنی؟

احمق من آگه اون کاره بودم نمیخواستم ازدواج کنم.

البته غلط کردم با مردی که به خودش اجازه میده منو قضاوت کنه زندگی
کنم، همین امشب...
تا خواستم بگم جدا شیم دستشو محکم رول*ب*م گذاشت.
چشمای قرمزش رو بهم دوخت: جرعت داری یه کلمه دیگه حرف بزن... از
الان تا وقتی زنده مال منی.
قلب من برای اولین بار برای کسی میزنه خواهش میکنم درکم کن... میترسم
از دست دادنت.
با چشمای اشکیم نگاهش کردم، مشت آرومی به سینش زد: من این رادمانو
دوس ندارم... من رادمان خودمو میخوام.
لبخند محوی زد: یعنی قبول کردی من مال توام!
رومو ازش گرفتم که آروم دستمو ب*و*س*ید.
+معذرت میخوام ملکه ی من.

با پارک ماشین پیاده شدم.
دستم گرفت و باهم وارد رستوران آبی شدیم.
روی یکی از تخت های سرپوشیدش نشستیم.
تو دور ترین فاصله از رادمان نشستم و سرمو انداختم پایین.
صدای نفس کلافه ی رادمانو شنیدم.
او مد درست کنارم نشست.
با صدای گارسون سرمو بلند کردم.
+چپی میل دارین؟

تا دهنمو باز کردم رادمان گفت دو تا چایی با مخلفات.
 اخمی کردم و زیر لب گفتم: بد نبود از منم بررسی.
 با صدای جدی گفت: میدونستم میگی چیزی میل نداری!
 پوزخندب زدم چقدر خوب منو میشناخت.
 روم رو ازش گرفتم که چونمو تو دستش گرفت و سرمو برگردوند.
 با صدای کلافه و ناراحتی گفت:
 +هرکاری کردم، قهر بودیم، مشکلی باهم داشتیم، نگاهتو ازم دریغ نکن.

چشمامو بهش دوختم، تو نگاهم هیچ حس گرمی باقی نداشتم.
 میخواستم بفهمه نباید فضاوتم کنه.
 چشماشو بست و پوفی کشید.
 +تا حالا منت هیچ کسی رو نکشیدم... سخته برام!
 خواست ل*ب از ل*ب باز کنه برای منت کشی که دستمو رول*ب*ش
 گذاشتم.

لبخندی دلخور زدم: هیچ وقت... هیچوقت دوست ندارم شکستن غرور
 مردمو بینم.

لبخند مهربونی به صورتم پاشید و دستمو ب*و*س*ید.

+بیا یه قولی بهم بدیم!

_چه قولی؟

+اوینا من از دروغ متنفرم... متنفر!

قول بده توی زندگی مشترکمون هیچ دروغی بهم نگیم.
تا حالا هرکسی بهم دروغ گفته از زندگیم پاکش کردم... ولی تو فرق داری.
اگه هم تا الان دروغی بهم گفتی... همین الان راستش رو بگو!
لبخند رو ل*ب*م ماسید.
لرزش مردمک چشماتو حس کردم.
کف دستم عرق کرد، قل*ب*م بی پروا می کوبید.
از استرس...
از استرس از دست دادن این مرد.
بغض کردم، بگم چی میشه؟
بفهمه برادرش با من بوده چیکار میکنه؟
بفهمه همه ی کارام نقشه بوده چی؟
بفهمه قبل از اون آغوش و ل*ب*م های برادرش رو تجربه کردم...
بازم عاشقم میمونه؟
چرا من نگرانم؟
مگه من همینو نمیخواستم؟
مگه نمیخواستم رادمان رو از سام متنفر کنم؟
مگه نمیخواستم غورشو زیرپام له کنم؟
چرا سست شدم؟

+ اوینا؟

- ج.. جانم؟

+ تا حالا بهم دروغ گفتی؟
 چشمامو ازش گرفتم.
 نمیتونستم به این چشمای پاک نگاه کنم و دروغ بگم.
 به زمین نگاه کردم و گفتم: نه..!
 با لبخند و خریدارانه نگاهم کرد.
 زمزمه کرد: حقا که عشق خودمی.
 _ تو که گفتی حرفای قشنگ بلد نیستی!
 + وقتی یار قشنگ باشه، زبونمم قشنگ کار میکنه!
 _ رادمان منو چقدر دوست داری؟
 خواست حرفی بزنه که چای آوردن.
 بعد از رفتن گارسون منتظر نگاهش کردم.
 + انقدر که خدای دوممی...
 قل*ب*م لرزید...
 بدون اجازه ی من.
 بدون خواسته ی من.
 حس گرمو دوست داشتنی زیر پوستم احساس کردم.
 دستام از شدت هیجان میلرزید، هیجانی که از یه جنگل سرچشمه
 میگرفت.

بعد از سفارش غذا رادمان گوشه ی تخت نشست و من کنارش سرمو روی بازوش گذاشتم.

گرمای آغوشت

به تمام جهان می ارزد.

اگر جهان را پیش کشم کنند...

می گویم: جهان را بی اغوشت نمیخواهم.

#سارا_اسماعیلی

رادمان حرفی نمیزد و نگاهم میکرد.

سرمو روی پاش گذاشتم، با دستش صورتمو نوازش کرد.

+اوینا دوست داری اولین بچمون چی باشه؟

نگاهش کردم و گفتم: پسر!

+نه نه دختر.

_میگم پسر.

+میگم دختر.

_اصلا مگه تو میدونی چیه؟ مگه دست توئه؟

+نه ولی به کمک من نیاز داری!

و چشمکی زد.

چشمام گرد شد از انقدر پررو بودنش.

خجالت کشیدم ول*ب*م*و گاز گرفتم.
 قهقهه ای زد و انگشت اشارش رو ل*ب*م کشید.
 _رادمان کی رو بیشتر از همه دوست داری؟
 نگاه بدی بهم انداخت که یعنی *خودت نمیدونی؟*
 بهش خیره شدم:خب بعد من...
 +سام.

بخ کردم...
 +از بچگی هواسش پرت بود اوینا!همیشه کتک میخورد.
 با همه ی این چیزا کلی هم ادعاش میشد، هنوزم میشه.
 مادر پدرم با اینکه دوسم داشتن...ولی سام ته تغاری بود دیگه، همه لوسش
 میکردیم.
 تو تمام مراحل زندگیش پشتش بودم؛ یادش بخیر!
 من ۱۰ سالم بود...سام ۸.
 با چند نفر دعواش شد، رفتم ازش دفاع کنم، به اندازه کل زندگیم کتک
 خوردم.
 تو در ساش کمکش میکردم، با اینکه زیادش ازش بزرگتر نبودم.
 ولی حس میکردم باید مراقبش باشم.
 هرچی بزرگتر میشد، بیشتر دوسش داشتم.
 تا سه سال پیش...

سه سال پیش بهم گفت عاشق شده، حرفشو باور نکردم؛ برام مهم نبود.

عشق یعنی چی؟

حتی نپرسیدم کیه؟

کیه که غرور داداش منو خورد کرده که داداشم براش گریه میکنه.

چون به نظرم عشق چیز مسخره ای بود! الانم که با آرام ازدواج کرده.

هنوز اونو دوست داره، گند زده به زندگیش

خدا لعنت کنه دختره رو که سام رو بیچاره کرده.

مات شدم از حرفش.

خدا لعنت کنه دختره رو

خدا لعنت کنه دختره رو

صداش تو سرم اکو میشد.

نگاه کردم به چشمای جنگلی رادمان که برق نفرت چشماش قل *ب* *مو

سوزوند.

آب دهنمو قورت دادم، اگه بفهمه اون دختر منم...

اسممو میاره؟

پرده ی اشک دیدمو تار کرد.

سرمو کج کردم که موهام تو صورتم بریزه و اشکمو نبینه.

نفس عمیقی کشیدم که جلوگیری کنم از هق هقم.

دست سردمو فشرد.

+ چرا یخ کردی؟

_هیچی... یکم سردمه.

شونه هامو فشرد و گفت: دروغ نگو! میدونم ناراحتی اینم میدونم که هنوز
انقدر بهت نزدیک نشدم که بخوای دلیل ناراحتیتو بهم بگی... راحت باش!
نگاهش کردم.

لبخند مهربونی زد: بدنت گرمه، فقط دستات سرده.

سرمو انداختم پایین که جدی گفت: اوینا آخر این ماه عروسی بگیریم؟؟

_چیسی؟ چرا انقدر زود؟؟؟

اخمی کرد: چه عیبی داره؟

_خب نامزدی، بیرون، پارک، سینما، خوش میگذره... ما حتی جشن نامزدی
هم نگرفتیم.

+خب پنج شنبه جشن نامزدیمونه، آزمایشم که مشکلی نداشت، منم قول
میدم هر روز زندگیمون عین نامزدی و حتی بیشتر از نامزدی بهت خوش
بگذره!

سرمو تکون دادم: بذار فکر کنم.

خواست حرفی بزنه که تلفنش زنگ خورد.

+جانم داداش؟

+ رستوران آبی... تو کجایی؟

+ عه قدمت روی چشم، ما آخر رستوران نشستیم، بیا منم با نامزدم اومدم.

+ بله.. بیا خودت ببین داداشت چه نامزدی کرده.

_ کی بود؟

+ سام

با شنیدن اسمش چشمش گشاد شد.

_ چی گفت؟

+ با آرام اومدن رستوران، گفت بیان پیش ما

ناراحت که نمیشی؟

نمیدونم چرا اما اصلا ناراحت نشدم.

شاید بخاطر پیروزم بود و شایدم...

لبخندی زد: نه عزیزم بیان؛ اتفاقا بیش تر خوش میگذره.

+ سلام...

سرمو برگردوندم با دیدن نگاه یخی و بهت زده اش پوزخندی رول*ب*م

نشست.

از زبان سام:

با دیدن اون نگاه آشنا دست تو دست رادمان نفسم بند اومد.

سخته دیدن عشقت و برادرت کنارهم...

آرام دستش محکم تر دور بازوم حلقه شد و نگاه من بین دست های گره
 خورده ی رادمان و اوینا بود.
 اوینا پوزخندی زد و با آرام خیلی گرم روب*و*س*سی کرد.
 آرام خوشحال باهش روب*و*س*سی کرد و خندید.
 +سلام برادرشوهر.
 رادمان خندید ولی صدای شکستن قلب منو نشنید.
 رادمان تنگ اوینا رو در آغوش کشید و من از حرص دست ارام رو تو دستم
 فشردم.

آخ آرومی گفت.
 _داداش توقع نداشتم با پرستارت ازدواج کنی!
 رادمان اخمی کرد: بدم میاد اوینا رو با همه کس مقایسه میکنی.
 دندونامو بهم ساییدم و دستمو مشت کردم تا نزنم دهن رادمان رو پر خون
 کنم.
 آرام کنارم نشست که دستمو دور گردنش حلقه کردم.
 دوست داشتم تو چشمای اوینا حسادت رو ببینم، اما بی تفاوت نگاهم کرد.

اوینا:

رادمان و سام داشتن قلیون میکشیدن، اما سام قرمز شده بود و انگار تو دنیای دیگه ای بود.

آرام کنارم نشست: قصدت از این کار چی بود؟

پوزخندی زد: کدوم کار؟

+ چرا میخوای با رادمان ازدواج کنی؟

سرد ترین نگاهمو بهش انداختم: به تو ربطی داره؟

پوزخند زد: چرا دست از سر زندگیم برنمیداری؟

_ تو خودتو انداختی تو زندگی من.

اخم کرد: الان که ازدواج کردیم، بس کن، این دو تا برادر جونشون بهم

بستس... نزار رابطشون سرد بشه.

عصبی از تخت پایین رفتم و رو به رادمان گفتم:

_ عزیزم من برم دستامو برای شام بشورم.

+ میخوای باهات بیام؟

_ نه بابا

+ خب پس برو... مراقب باش!

لبخند زد و سمت سرویس رفتم.

بعد از شستن دستم از سرویس بیرون رفتم که دستی گلمو فشرد...

با ترس به سام که چشماش سرخ شده بود نگاه کردم.

داشتم نفس کم می آوردم.

دستم رو دستش گذاشتم که بیشتر فشار داد و با صدای خشنی گفت:

+میخواهی گند بزنی به زندگیم؟ اومدی بیچارم کنی؟

اومدی گهی که خوردمو به روم بیاری؟

_دس...دستت...

انگار تازه به خودش اومده باشه دستشو برداشت که پشت هم سرفه

کردم، دستشو گذاشت زیرچونم.

بهش نگاه کردم نگاهش پر از التماس بود.

+اوینا...

_من رادمان رو دوست دارم سام.

مات شد، بهت زده نگاهم کرد.

+دروغ میگی!! من میدونم دروغ میگی!

خواست داد بزنه که از ترس رادمان دستمو رو دهنش گذاشتم.

یکم صبر کردم و دستمو از رو دهنش برداشتم.

+دوشش داری؟

مردمک آیش می لرزید.

_آره... خیلی.

حرفی نزد و خیره به صورتم بود.

+چیش از من بهتره؟

_برام خودش مهمه!

نگاهش تغییر کرد.

پوزخندی زد: میدونه عاشق من بودی؟

لرزیدم از ترس...

+میدونه؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: نمیدونه...

از پشت موهامو تو دستش گرفت و سمت خودش کشید.

+به عشقی که بهت دارم قسم، اگه باهاش ازدواج کنی زندگیتو جهنم میکنم.

از جدیت کلامش ترسیدم ولی میدونستم رادمان رو خیلی دوست داره.

حرفی نزدم و با کنار زدن دستش سمت میز دویدم.

به لباس نامزدی طلائی رنگی که بالا تنه ی گیپور و آستین های بلند که کاملاً تو تنم خوابیده بود نگاه کردم.

رادمان روی انتخاب لباس خیلی حساس بود و این رو خیلی دوست داشت.

موهام رو ساده پشت سرم فر کرده بودن و آرایش که به خواست خودم کاملاً ملایم و کم رنگ بود.

آرایشگرها توی ویلای پدر رادمان اومده بودن تا وقت بیشتری داشته باشیم. بعد از اتمام کار و رضایت من از اتاق مهمان بیرون رفت.

جلوی آینه ی قدی اتاق ایستادم و دامن لباس رو کمی بالا بردم و شروع به چرخیدن کردم که پام به لبه ی تخت گیر کرد و خواستم بیفتم که میج دستم کشیده شد.

با تعجب به رادمان توی اون کت شلوار مشکی و موهای بالا زده خیره شدم.

_تو کی اومدی؟

با لذت نگاهی بهم کرد: همین الان...

صاف ایستادم رادمان پشت تخت بود و من رو به روی رادمان.

چرخ میزد و رو به رادمان گفتم: خوبه؟

+مگه میشه بد باشه عزیزدلم؟ ولی...

موهام که پشتم آزاد بود رو کنار زد و منو برگردوند دستش رو روی قسمت

باز لباس کشید.

+بازه...

اخمی کردم: رادمان ما راجیش حرف زدیم.

خواستم باز غر بزوم که گرمای سوزنده ای پشت گردنم نفسمو بند آورد.

تند سمت رادمان برگشتم که پام به پاش گیر کرد و باهم افتادیم رو تخت.

موهام پنخس شد تو صورتش، نصف عمیقی کشید و من با چشمای درشت

شده نگاهش کردم.

دستم رو کنار صورتش گذاشتم.

عمیق نگاهم کرد.

+اوینا... امشب میخوام بهم محرم بشیم.

هیچی نگفتم که دستشو آرام رو صورتم حرکت داد.

+ولی به نظرم من الانم بهت محرمم.

_ چرا؟

+ چون قل *ب*م *م بهم میگه.

لیخندی زدم.

خواستم بلند بشم که دستشو دور کمرم حلقه کرد.

ناخودآگاه یاد سفر شمالمون افتادم و خندیدم.

اونم خندید.

+ سفر شیرینی بود.

منظورشو فهمیدم ریز ریز خندیدم.

+ خوب دو تا چک مهمونمون کردیا ضعیفه! وقتی سیاه و کبودت کردم

میفهمی دنیا دست کیه؟

_ اوهو اوهو برو بزار باد بیاد.

دستم روی گردنش کشیدم: یعنی تو دلت میاد منو بزنی؟

خیره نگاهم کرد و دستشو پشت گردنم گذاشت:

+ چرا انقدر جلوت کم میارم؟

ل *ب*م *م داشت رول *ب*م *م ش می نشست که در با صدای بدی باز

شد...

سر های جفتمون برگشت سمت در...

با دیدن چشم های بی روح و شکست خورده ی سام رومو برگردوندم.

رادمان اخم غلیظی کرد و دامنم که بالا اومده بود رو پایین زد.

+ش..شرمنده.

و بیرون رفت.

نگاهش بقدری ناراحت بود که عذاب وجدان گرفتم.

+چقدر ناراحت بود...حتما باز با آرام دعواش شده!

بعدم منو بلند کرد و با اخم گفت:زیاد نمیر*ق*ص*ی!

فقط با من میر*ق*ص*ی!با مردا گرم نمیگیره!

حواست باشه دامت کنار نره!از کنارم جم نمیخوری!

فهمیدی؟

لبخند رادمان کشی زدم و دامنمو گرفتم و کمی خم شدم.

—چشم سرورم.

پیشونیمو ب*و*س*ید؛ تو تاج سر سرورتی...

از زبان سام:

در سرویس رو باز کردم و به خودم تو آینه تو این کت شلوار مزحک نگاه

کردم.

یاد صحنه ی چند لحظه پیش افتادم.

مشت محکمی به آینه زدم که آینه خورد شد و خون از دستم جاری شد.

به خودم پوزخند زدم:امشب نامزدی و عقدکنون عشقت با

برادرته؟هه...همه میگن چقدر بهم میان...

حس بدی به رادمان پیدا کردم؛

زمزمه کردم: اوینا سهم من بود رادمان، نمیبخشمت...

با صدای کل کشیدن از سرویس خارج شدم و وارد پذیرایی شدم.

با دیدن اوینا و رادمان که از پله های مارپیچ پایین میان در حالی که دست

رادمان دست ظریف اوینا رو قاب گرفته بود و شنل نازکی که روی سرشونه

ها و سرش قرار گرفته بود، احساس مرگ کردم.

نفس عمیقی کشیدم که خودمو آرام کنم، ولی فایده نداشت.

از بالای پله ها روی سرشون گل رز قرمز و صورتی می ریختند.

به سمت اتاق عقدی که براشون آماده کرده بودن میرفتن.

رادمان با لبخند به حرکات نرم و زیبای اوینا نگاه میکرد، دست خونیم مشت

شد.

همه انقدر شاد بودند که متوجه حال من نشن.

بغضی مردونه راه گلومو بسته بود، تو این بین...

فقط دو تا چشم آبی بی قرار نگاهم میکرد ولی جرعت جلو او مدن نداشت.

لب زد: خوبی؟

لبخندی که بی شباهت به زهرخند نبود زدم، یاد طعم ل*ب های اوینا

افتادم...

لبخندی زدم.

+داداش عشق من مبارکت باشه!!

رادمان و اوینا توی جایگاه قرار گرفتن.

آهنگی که یه روز

مسخرش میکردم ولی الان احساس میکردم حرف دلمه تو گوشم زنگ
زد...

*وقتی اومدم سراغت

پر گریه شد وجودم.*

اوینا سرش رو آورد بالا و نگاه عسلیش بهم گره خورد.

*یه جوری نگاهم میکردی

انگار عاشقت نبودم.*

حاج اقا توسلی شروع کرد به خطبه ی عقد رو خوندن.

*هی دعا کردم خدا یا.

عشقمو یکم دو دل کن.*

دستای رادمان دستای اوینا رو گرفته بود، درست مثل من..

زمزمه کردم: دستاشو ول کن...

*داد زدم عشق قشنگم

بگو نه..دستاشو ول کن.*

اوینا انگار که زمزمه شنیده باشه چشماشو بست.

*رو به روت وایساده بودم...

چرا چشمتو می بستی؟

یه دفعه دنیا سیاه شد

وقتی که پیشش نشستی.*

رادمان زیرگوشش چیزی زمزمه کرد و دست اوینا رو نوازش کرد.

*دستتو گرفتو دیگه...

نفس منم سر او مد.*

صدای کل کشیدن و دست زدن های سرخوش مهمون ها مثل میخ تو سرم

کو بیده میشد.

*همه دست زدن براتون...

ولی من گریم دراومد.*

با قطره اشکی که از چشمم چکید، تازه فهمیدم...
 همه ی اینا واقعیه!!
 اوینای من... داره زن برادرم میشه!!
 سرمو برگردوندم تا کسی چشم های خیسمو نبینه.

*نخواستم منو ببینی
 وقتی اشکام میباره
 یا تو عاشقم نبودی...
 یا دعام اثر نداره.*

*حالا دیگه مال اونیه...
 من ندارم سهمی از تو...
 اون بهت یه حلقه داده...
 من هزار تا حلقه اشکو...*

*صدای هق هق من رو
 مطمئن بودم شنفتی.*

+با توکل به خدا و اجازه پدر و مادرم... بله!

بله رو بازم عزیزم...

وای چه قاطعانه گفتی.*

از ویلا خارج شدم سرمو رو به آسمون بارونی بیرون بالا بردم.
_دیگه مال من نیست... سپردمش به خودت! مراقب عشقم باش.

اوینا:

رادمان دستمو فشرد و زمزمه کرد: دیگه خانوم خونم شدی.

دیوونه ای زمزمه کردم...

بعد از رفتن حاج آقا رادمان شنل رو در آورد و وارد پذیرایی شدیم.

بادکنک هایی که با گاز هلیوم پر شده بود و تمام سقف خونه پر بود از

بادکنک های سفید و قرمز.

پیست ر*ق*ص* گل های رز پر شده بود.

رادمان بهم اجازه ی نشستن نداد و منو دنبال خودش به پیست ر*ق*ص* کشید.

کشید.

دستام رو روی شونه اش گذاشتم، دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

سرم رو روی سینش گذاشتم.

خوشحال بودم و دلیل خوشحالیو رو نمیدونستم!

فقط میدونستم دلیل خوشحالیم پیروز شدنم نیست.

روی موهام رو ب*و*س* ید.

+ دلیل نفس کشیدنم تویی اوینانمیدونی چقدر احساس ارامش
میکنم، عزیزترینم شدی دختر.

احساس خوبی داشتم، آغوشش بوی مردونگی میداد، بوی امنیت...
ادکلن تلخش آرومم میکرد. وقتی چرخیدم و خم شد روم؛ نگاهش بین
ل*ب و چشمام در نوسان بود.

خم شد و رویه ساتی ل*ب هام نگهداشت.
منتظر چشمامو بهش دوختم تال*ب*م*م* و جلو بردم ل*ب*ش رو گونم
نشست.

+ اینم تاوان کرم هایی که بهم ریختی!

با حرص مشتی به بازوش زدم.

_ امشب نشونت میدم...

با چشمای خمار و خواب الود از مهمونا خداحافظی و تشکر کردم.
در حالی که خمیازه میکشیدم به صدای ملیحه جون و رادمان گوش دادم.
+ پسریم بمونین امشب رو...

+ نه مامان جان با اجازه ی پدر اوینا امشب میریم خونه ی من!

+ پسریم نگا کن عروسمو، طفلک چشماش به زور باز مونده.

+مادر من میرم توی خونه خودش میخوابه.
روی خونه ب خودش که تأکید کرد دلم غنچ رفت...

از بازوی رادمان آویزون شدم:راست میگه ملیحه چون ما بریم خونه ی
خودمون.

ملیحه چون چشمکی زد و گفت خوش بگذره!

اخم ریزی کردم و به چشمای خندون رادمان توجهی نکردم.
آرام روی مبل نشسته بود و با نفرت نگاهم میکرد، خیری از سام نبود و
نگرانش بودم.

از پله ها برای برداشتن لباسام بالا میرفتم که با شنیدن حرفش قل*ب*م
خورد شد.

زن داداش

برگشتم و به سامی نگاه کردم که حرفش تلخ بود.

آب دهنمو قورت دادم،

خواستم جوابشو بدم که آرام دست سام رو دنبال خودش بالا کشید.

بدون توجه به او نا وارد اتاقی که لباسام بود شدم و لباسامو عوض کردم.

مانتوی بلند جلوباز سفید با شال و شلوار مشکی، لبخند رو چاشنی صورتم
کردم.

نمیخواستم امشب رو برای خودم و رادمان زهر کنم.

از اتاق بیرون اومدم که با شنیدن صدای آرام سر جام ایستادم.

به پایین پله ها نگاهی انداختم، رادمان با پدر مادرامون داشت چای میخورد.
 استرس رو از خودم دور کردم، نمیدونم فضولی بود یا حسادت!
 ولی خودم رو به در اتاق چسبوندم.

”””

در به شدت باز شد.

و من هنوز مات و مبهوت بودم؛ حرفای سام و آرام تو گوشم زنگ میزد.
 دستام یخ کرده بود.

بغض که چی بگم یه سد بزرگ راه گلومو بسته بود.

سرمو بلند کردم و به اون نگاه یخی که متعجب نگاهم میکرد خیره شدم.
 آرام دستش رو روی دهنش گذاشته بود و درمونده نگاهم میکرد.

دهنم بی هدف باز و بسته میشد..

آرام که صورتش از اشک خیس بود به سمت سرویس دوید، دست لرزونمو
 بالا آوردم.

با تردید...

با بدبختی...

با عشق...

با عجز...

دستم رو روی گوش کشیدم.

— چرا بهم نگفتی؟

لغزش اشک رو روی گونه هام حس کردم.

+گریه نکن!

خدایا...

چرا انقدر لحنش رو دوست داشتم.

_چرا بهم نگفتی؟

دهنمو باز کردم که جیغ بزنم اما دست سام محکم رول*ب*م نشست.

+آروم باش... الان همه میفهمن!

بخاطر دستش هق هقم تو گلوم خفه شد، دستش رو آروم برداشت.

خواست صورتمو نوازش کنه که یهو عقب کشید.

+رادمان دوست داره! خیلی.. شاید خیلی بیشتر از من...

اینو گفت و در اتاق رو بست، من موندم پشت اتاق بسته.

با صدای رادمان از پشت سرم صورتمو پاک کردم و سمت رادمان برگشتم.

سرمو پایین انداختم که دستشو زیرچونم گذاشت و سرمو بالا آورد.

+گریه کردی؟

_نه

دستشو پشت کمرم گذاشت و منوبه خودش چسبوند.

+بهم چه قولی دادی؟

بهبش چشم دوختم: بهت دروغ نگم!

+پس دروغ نگو.

نگاه اخموش روی صورتم بود: دوست ندارم گریه کنی اوینا.. دوست دارم

همیشه خوشحال باشی!

_دل تنگ مامان بابام میشم.

نمیدونم چجوری این دروغ رو گفتم.

ولی رادمان مهربون نگاهم کرد، خم شد گونموب*و*س*ید: الهی فدای
دلت بشم اوی من.

بعدم چشمک شیطونی زد و گفت: کاری میکنم دل تنگی هم یادت بره!

لبخند مصنوعی زدم.

برق خوشحالی تو چشمای رادمان حالمو بد میکردم.

دستم تو دستش گرفت و انگشتمو قفل کرد.

سرم درد میکرد.

باهم بعد از خداحافظی مفصل از خانواده هامون سوار ماشین شدیم.

آهنگ ملایمی پخش میشد ولی منو آرام نمیکرد.

...سام

چرا بهم نگفت اون آرام عوضی چه غلطی کرده...

چرا باید آرام عاشق سام بشه و همچین کاری کنه!؟

چشمامو بستم.

یاد روزای خوبم با سام افتادم، تمام اولین بارهام با سام بود!!

اولین ب*و*س*ه...

اولین آغوش...

اولین دوست دارم ها...

اولین دلبری هام...

اولین حسادت هام...

نفس آرومی کشیدم.

نگاهی به مَرَدَم انداختم؛ این مرد، مرد من بود!

ولی من... احساس زنی ف*ا*ح*ش*ه رو داشتم.

رادمان خالصانه عاشق من شده بود و من...

من داشتم با فکرم به همسرم خیانت میکردم.

رادمان دستش رو ر*و*ن پام گذاشت و آروم نوازش کرد.

+خانومه من داره به چی فکر میکنه؟

_به تو...

قل*ب*م گرفت از دروغ بزرگی که گفتم.

+اوینا به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟

نگاهش کردم: شاید...

تاپ دکالته ی سفیدی با شلوارک کوتاه ستش پوشیدم، موهای نم دارم رو

دورم ریختم و به اتاق مشترکم با رادمان رفتم.

رادمان با شلوار مشکی ورزشی رو تخت دراز کشیده بود.

نگاه خیره اش رو روی اندامم حس میکردم.

ادکلن شیرینی به لباسم زدم و خودمو روی تخت رها کردم.

رادمان دستشو دور شکمم حلقه کرد و سرشو بین گردنم گذاشت.

رادمان ب*و*س*ه ی آرومی به سرشونم زد و دستش روی شکمم حرکت کرد...

نفس های تندی کشیدم.

ازش فاصله گرفتم و به چشمای خمار سبزش نگاه کردم.

_امشب نه رادمان! خواهش میکنم.

دلخوری توی نگاهش مشهود بود، اما لبخندی زد از پشت خودشو بهم چسبوند:

+خیلی سخته، ولی هرچی خودت بخوای! دوست دارم جفتمون آماده باشیم.

ناهارى که دو نفرى حاضر کرده بودیم رو خورده بودیم و رادمان داشت تى وى تماشا میکرد.

نگاهی بهش کردم و وارد اتاقمون شدم، نفس پر استرسی کشیدم، از تصمیم مطمئن نبودم.

چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم و لباسامو در اوردم.

لباس خواب قرمز کوتاهی که یقش تا زیر س*ی*ن*ه باز بود و تماما حریر بود رو تنم کردم.

پودر اکیلیل رو وسط س*ی*ن*م ریختم و رژل*ب*طعم دار سرخ رو روی ل*ب*هام مالیدم.

موهام رو برس کشیدم که کاملاً نرم بشه و ادکلن تحریک کننده رو به گردن و بدنم زدم.

رادمان هواسش به فوتبال بود، آروم سمتش رفتم و پشتش خم شدم.
دستام رو نرم روی سرشونه های پهنش گذاشتم و تا قفسه سینه کشیدم.
+اوینا فوتبا...+

برگشت نگاهم کرد که حرف تو دهنش ماسید.

سرم رو آروم تکون دادم که موهای بلندم توی صورتش ریخت.
نفس عمیقی کشید و بلند شد، خریدارانه نگاهم کرد.
لذت و تحسین توی نگاهش بهم اعتماد به نفس میداد، مبل رو دور زد و رو به روم ایستاد.

نگاهش خیره ی قفسه س*ی*ن*م بود و ش*ه*و*ت و نیاز تو چشماش موج میزد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گردنش رو آروم ب*و*س*ی*د*م، نفس تندی کشید.

میخوام دیشب رو جبران کنم، باهات یکی شم...

دستش دور کمرم و پاهام دور شکمش حلقه شد.

سرم رو جلو بردم که ل*ب*ش رو ل*ب*م قرار گرفت.

به دیوار چسبوندم و دستش روی اندامم کشیده شد..

بی طاقتم ل*ب*م*و*می*ب*و*س*ی*د و تو موهام دست میکشید.

بلندم کرد و به اتاقمون برد، روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد.

از شدت نیاز مست شده بودم، گردنمو ب*و*س*ی*د..._

و من، خواه ناخواه...

تمامم رو به مردم تقدیم کردم...

از درد کمرم چشمامو باز کردم، ل*ب*م* و از شدت درد گاز گرفتم و نفسمو

فوت کردم؛ ناله ی ریزی کردم.

برهنه تو بغل رادمان بودم و رادمان سرش رو شونم و دستش دور شکمم

حلقه بود.

خواستم دستشو از دور شکمم باز کنم که آرنجم به زیرشکم خورد.

جیغ آرومی کشیدم که رادمان سریع چشماشو باز کرد و بلند شد.

دستم رو شکمم گذاشتم و تو خودم میچاله شدم.

رادمان با نگاه شرمنده و بی هیچ حرفی بغلم کرد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم.

دستای بزرگ و گرمش آروم کمرمو نوازش میکرد، سرمو رو شونش گذاشتم

و از درد آروم ناله میکردم.

کمی از دردم کم شد که رادمان آروم روی تخت گذاشتم.

لبخند مهربونی بهم زد و آروم گونموب* و*س*ید: معذرت میخواوم

عزیزم، بخاطر من اینجوری شدی.

آروم گفتم: جسمم باهات یکی شد.

رادمان مسکن آورد و تو دهنم گذاشت.

حالم خیلی بهتر شده بود.

نفس عمیقی کشیدم که نگاهم به قفسه ی سینم افتاد.
 رد خونمرد و کبودی روی س*ی*ن*ه*هام تمومی نداشت و رد انگشت
 هاش رو س*ی*ن*م*مونده بود.
 رادمان خنده ی آرومی کرد.
 _زهرمار...وحشی!
 +میخواستن انقدر خوشمزه نباشن!

جیغ پر حرصی کشیدم که بلند قهقهه زد و زل زد به س*ی*ن*م:میخواهی
 بیشترش کنم؟
 بالمش رو محکم به سرش کوبیدم و آروم گفتم: بی حیا.
 خم شد سمتم و آروم گردنموب*و*س*ی*د:زمنی...برای تو بی حیا
 نباشم؟ برای کی بی حیا باشم جغله؟
 چشمک شیطونی زد:برای این دختر بلوند ها چگونه؟
 عصبی داد زدم:رادمان!
 بلند تر خندید.
 رومو ازش برگردوندم و با اخم به تخت نگاه کردم.
 خرید کنارم:قهری؟
 خم شد سمتم که بیشتر گردنمو کج کردم.
 با خنده گفت:اول برو لباس تنت کن بد قهر کن حداقل!
 تازه یادم اومد لباس تنم نیست.
 _برو بیرون لباس پوشم!

+معمولا اینو کسی می‌گه که...

_بسه بسه چقد خوشمزه شدی امروز!

+اخه بعد از ظهر دو تا چیز خوشمزه خوردم.

_رادماااااان!

رادمان به بیرون دوید و در اتاق رو بست.

دیوونه ای زمزمه کردم و با خنده به حمام رفتم.

روی *و* پا و گردنم هم خونمرد بود؛ سریع دوش گرفتم

حوصله ی پوشیدن لباس زیر نداشتم و یکی از پیراهن های سفید رادمان رو

تنم کردم.

موهامو خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

رادمان تو اشنپزخونه بود و داشت قهوه می‌داشت.

آروم کنارش رفتم، این مرد زیادی خوب بود.

آروم قهوه رو تو فنجان ریخت.

روی این نشستم و حرکاتشو تماشا میکردم.

_قهوه دوست ندارم.

+میدونم!

_پس چرا برای من...

با ظرف میوه ای که جلوم گذاشت حرف تو دهنم ماسید.

یه ظرف میوه پر از توت فرنگی و تمشک و هلو و انار و گوجه سبز.

متعجب نگاهش کردم.
 +خانوم من اینا رو دوست داره!
 خندیدم که خودش تکه ای توت فرنگی تو دهنم گذاشت.
 با لبخند نگاهم کرد.
 تمشکی برداشتم که آبش رول*ب*م موند.
 خواستم با انگشت پاکش کنم که دستم تو هوا اسیر شد ول*ب*م هم گرم
 شد.

زمان حال:

با گنگی چشمامو باز کردم، نور شدیدی تو چشمم خورد و باعث شد
 چشمامو ببندم.
 سرم درد میکرد.
 دستمو بالا آوردم که با دیدن سرم و درد شدیدی که تو دستم پیچید دستمو
 پایین اوردم.
 با دیدن کبودی روی دستام بغض گلومو گرفت.
 یعنی تموم شد دوران شیرین خوشبختیم؟
 در باز شد به امید اینکه رادمان باشه لبخندی زدم.
 اما با دیدن دکتر میانسالی پوزخندی رول*ب*م نشست، دکتر کنارم
 نشست.
 +تمام تنت کبوده.

سرمو پایین اوردم.

+همیشه کتکت میزنه؟

یک قطره اشک از چشمم چکید.

+میخواهی ازش شکایت کنی؟

چی می گفتم؟

می گفتم تا دیروز از گل نازک تر بهم نگفته؟

چونم از بغض لرزید.

+دخترم... حیف تو نیست به این خوشگلی؟

_کجاست؟

+وقتی مطمئن شد آسیب شدیدی ندیدی رفت بیرون.

+مرخصه؟؟

با شنیدن صدایش جون تازه ای وارد بدنم شد.

با دیدن نگاه بی تفاوتش شرمگین نگاهش کردم.

اشک از چشمم سرازیر شد.

بدون توجه به دکتر نالیدم: رادمان؟

بدون توجه به من سمت دکتر برگشت: مرخص؟

+اگه خودش بخواد بعد از تموم شدن سرمش بله.

رادمان سرد نگاهم کرد و پوزخند محکمی زد.

بعد از رفتن دکتر و تموم شدن سرم رادمان شالمو تو صورتم پرت کرد.

بهت زده نگاهش کردم، یاد تمام اتفاقاتی که تو ذهنم مرور شد افتادم.

چی می شد بیدار نمی شدم؟

شالمو سرم کردم.

+ بلند شو بریم، کار دارم.

آروم بلند شدم که سرم گیج رفت قبل اینکه بیفتم محکم بازومو گرفت: تن

لشتو جمع کن، عرضه هیچ کاری نداری!

بغض گلمو گرفت.

به جلو هولم داد که برای حفظ آبروم سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم.

آروم و با قدم های سست از درمانگاه خارج شدم.

رادمان برعکس همیشه درو برام باز نکرد و خودش سوار ماشین شد.

قل*ب*م شکست.

سوار شدم و آروم درو بستم که ماشین از جا کنده شد.

نگاهم به چشمای سرخ رادمان و پوست کبود شدش افتاد.

قل*ب*م مثل گنجشک میزد.

_راد...

+لال شو... لال شو تا با دستای خودم گورتو نکنم.

از صدای فریادش لرز بدنمو گرفت.

چی میشد اون دفترچه یادداشت رو می سوزوندم؟

توضی...

با تو دهنی که به صورتم زد و طعم خون توی دهنم حرفم نصفه موند.

نعره کشید: چیه توضیح میدی *ر*ز*ه*؟

کصافت منه خر جونم برات در میرفت.

تو این یه سال تو بهت گفتم هرجایی؟

کاش میمردم و نمیفهمیدم عشق من دیوونه ی داداشمه!

سوزوندی منو اوینا! ذره ذره وجودم رو به اتیش کشیدی!!

فریاد کشید:

+من... رادمان فرهمند به دست تو بازی خوردم.

خوب از من خرسواری گرفتی نه؟ اول سام، بعد من؟

چند تا چند تا ج*ن*د*ه؟

تنم یخ زد.

مبهوت به رادمان خیره شدم.

رادمان به فرمون مشتی می کویید و فریاد میزد.

صداشو نمی شنیدم؛ احساس کردم قل*ب*م خورد شد.

رادمان به من گفت ج*ن*د*ه؟ هرجایی؟ ه*ر*ز*ه؟

اشک به چشمم هجوم آورد.

نفسم بند اومد.

سوزش توی قفسه ی سینم احساس کردم.

ناخونامو محکم فشار دادم تا فریاد نزوم، تا زجه نزوم.

رادمان عصبی گاز می داد و بین خیابون ها لایی میکشید.

تازه متوجه درد شدیدی تو زیردلم شدم، یادم اومد از وقتی بیدار شدم زیردلم درد میکنه.

ل*ب*م*م*و محکم گاز گرفتم.

میدونستم بنالم، زجه بزnm، زار بزnm دیگه رادمانی نیست بی پروا مراقب و نگرانم باشه.

بی صدا اشک ریختم، صداش تو سرم اکو میشد.

انگار همین دیروز عروسیم بود، همین دیروز تو گوشم از عشق گفت.

همین دیروز لباس سفید عروس تنم کردم و دلبری کردم برای رادمانم.

انگار... انگار همین دیروز بود که...

که فهمیدم...

فهمیدم که...

با صدای رادمان و ترمز ماشین گوشم تیز شد:

+از امروز فقط یه خدمتکاری تا وقتی تکلیفتو روشن کنم، فعلا به هیچ

احدی زر مفت نمیزنی!

بعدم بدون توجه به من از ماشین پیاده شد.

به آرومی از ماشین پیاده شدم که زیردلم تیر کشید و خم شدم به سمت

پایین، رادمان نگاهم کرد.

چشماشو محکم بست و چیزی زیرلب گفت و روازم گرفت.

با قدم های سست سمت آسانسور میرفتم که رادمان ناگهانی برگشت و

محکم تو آسانسور پرتم کرد.

آخ بلندی گفتم.

احساس کردم کمرم خورد شد، جیغ خفه ای کشیدم.

احساس کردم زیردلم داره آتیش میگیره، بلند جیغ زدم که رادمان بی حوصله دستشو زیر زانوم گذاشت و بلندم کرد.

+ کجاست درد میکنه؟

حق زدم: راد.. رادمان دلم... زیردلم داره میسوزه... وای...

با عصبانیت نگاهم کرد.

_ آ.. آخه چرا اینجوری شد؟

کلافه نگاهم کرد و گفت: احتمالاً ضربه کمر بند خورده.

با بغض خواستم سرمو رو سینهش بزارم که از خودش دورم کرد.

+ جایگاه خودتو حفظ کن.

بعد سرد نگاهم کرد و گفت:

+ هیچی مثل قبل نیست اوینا هیچی!

_ همه چیو برات...

+ نمیخوام چیزی از گذشته بشونم!

در خونه رو باز کرد و منو با خشونت روی کاناپه پرت کرد.

به سمت اتاق مشترکمون رفت.

بعد چند دقیقه پتو مسافرتی رو سمتم پرت کرد و غرید:

+ مثل آدم استراحت کن نمیخوام جسد رو دستم بمونه.

دوست داشتم زمین دهن باز کنه، من این رادمان رو نمیخواستم.
 تمام این یک سال برام شیرین بود! تماشش حتی قهر کردن ها و دعوا
 کردنامون.
 دعوایایی که آخرش بخاطر اعتیادمون به آغوش هم موقع خواب، به بیست و
 چهار ساعت هم نمیرسید.
 من معتاد بودم به آرامش صدای قل *ب*ش.
 رادمان زیرپوشی با شلوار ورزشی پوشید و بی حوصله دو تا کوبیده سفارش
 داد.

به کباب جلوم نگاه کردم، مگه میشد بتونم چیزی بخورم؟
 رادمان اما با حرص میخورد و من میدونستم وقتی عصبیه پر خوراک میشه.
 +بخور.
 _مرسی نمیخورم.
 با عصبانیت سفره ی میزناهارخوری رو کنار زد که ظرف ها و محتویات رو
 سفره با صدای بدی شکست و پخش شد.
 سیلی محکمی تو گوشم زد.
 تو صورتتم فریاد زد: به درک! نقد نخور بمیری!!
 با ترس نگاهش کردم، رادمان من این نبود.
 دستمو سمت صورتش بردم تا آرومش کنم که دستمو محکم پیچوند، جیغ
 بلندی از درد کشیدم.

تو گوشم داد زد: تو نجسی! میفهمی نجس!

به چه حقی به من دست میزنی؟

تف به روت بیاد.

وقتی فکر میکنم با فکر سام زیرم جولون میدادی دلم میخواد زنده زنده

دفت کنم.

بعدم ولم کرد و گفت: برو گم شو اتاق مشتر.. اتاق سابقمون، نمیخوام

چشمم بهت بیفته!

با چشمای خیس نگاهش کردم .

ازم رو برگردوند.

داشتم میرفتم که بلند گفت:

+درضمن...

ایستادم اما برنگشتم، این چشمای جنگلی پر آشوب برای من هنوزم بوی

آرامش میداد.

میترسیدم نگاهش کنم و دلم هوای آغوشش رو کنه.

+از این به بعد زندگی شخصی من به تو ربطی نداره!

اتاق کارم مال منه حق نداری پاتو توش بذاری.

وارد اتاقمون شدم، با صدای بلند بغضمو شکستم.

به عکس دو نفرمون خیره شدم، عکسی که جفتمون با لباس عروسیمون نیم

رخ بودیم و رادمان داشت پیشونیمو می ب*و*س*ید.

با گریه و همون لباس ها خودمو رو تخت انداختم.

چشمامو بستم.

چجوری بدون رادمان خوابم بیره؟

با ترس از خواب پریدم، تند تند نفس می کشیدم.

خدای من... این چه خوابی بود؟

چرا سام و آرام با لباس مشکب تو عروسی منو رادمان بودن!! استغفراللهی

گفتم که صدایی اومد.

گوشمو تیز کردم، صدای ناله ی ظریفی بود.

با استرس از تخت پایین اومدم.

دست لرزونمو به دستگیره گرفتم، در رو باز کردم.

صدای ناله از اتاق کارمون میومد.

مگه میشه جنس این صدای ناله برای زن نباشه؟

در رو باز کردم.

خدای من...

با بدبختی و عجز به زن نیمه برهنه ای که روی رادمان خم شده بود خیره

شدم.

زن تو دنیای دیگه ای بود اما رادمان سریع برگشت سمتم...

زانو هام خم شد و رو زمین فرود اومدم.

از ته دلم صدایش زدم:

خداااااااا...

هق هق کردم که زن هول بلند شد.

به تن سفید و چشمای آیش خیره شدم.

بوی الکل و سیگار تمام اتاق رو گرفته بود.

رادمان قول داده بود بعد ازدواجمون دیگه مشروب نخوره.

زار زدم، همه چی برگشته بود.

زن بدون حرفی لباساشو پوشید و بیرون رفت.

بلند میشدم و میزدمش؟

نه...

اینجوری به بدبختی خودم اعتراف میکردم.

رادمان اما...

سرشو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت.

به ساعت اتاق نگاه کردم ۴ صبح!

با قدمای لرزون سمت رادمان رفتم، با مشت به جوش افتادم.

جیغ میزدم، گریه میکردم و میزدمش..

بی حرف و سرد نگاهم میکرد.

بعد چند دقیقه خسته و بی حال رو تخت نشستم.

با حرص ناخونامو روی روتختی کشیدم و پاره کردم.

درد قفسه ی سینم طاقت فرسا بود.

نمیدونم منشأ دارو هایی بود که خورده بودم یا چیز دیگه، اما بقدری بیحال بودم که حتی توان بلند شدن هم نداشتم، چشمامو بستم.

بستم و به صدای نفسای تب دارش گوش دادم.
بستم و نفسامو منظم کردم، دوست داشتم بدونم چیکار میکنه.
رادمان همون روتختی پاره رو تا سرشونه هام بالا کشید.

چند دقیقه بعد...

صدای اذان اتاق رو پر کرده بود..

با التماس تو دلم با خدا حرف زدم؛ التماس کردم که بیدار بشم و همه چی خواب باشه.

حتی کلفت رادمان باشم اما...

اما رادمان با کسی نباشه.

صدای نماز رادمان مثل همیشه با زمزمه ای محکم شروع شد.

با تمام بلا هایی که سرم اومده بود اما آرام شدم.

بعد از اتمام نمازش با صدای خشداری گفت: اوینا خوابی؟

احساس کردم صداهش بغض داره.

صداهش درد داره...

چند دقیقه بعد صدای هق هق بلند رادمان تو اتاق پیچید.

صدای حق و زمزمه های نامفهوم که به قل*ب*م چنگ مینداخت...

سام:

+سام چی شده؟

به چهره ی نگران آرام نگاهی انداختم.

_هرچی به رادمان زنگ میزنم جواب نمیده نگرانم، دلم شور میزنه.

آرام لبخند مطمئنی زد و دستش روی شونم گذاشت:

+خب برو خونشون عزیزم... خیالتم راحت میشه.

پوفی کشیدم و دستم لای موهام کشیدم.

سویشرت مشکی تنم کردم و از خونه بیرون زدم.

استرس تمام جونمو گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم: خدایا چیزی نباشه.

دستم روی زنگ فشار دادم.

طول حیات روی طی کردم و درو باز کردم، با باز کردن در بهت زده به شخص

رو به روم نگاه کردم.

_اوینا...

متعجب و خشمگین به صورت و بدن کبودش خیره شدم، خواست درو
 ببندد که پامولای در گذاشتم و درو به جلو هول دادم.
 با عصبانیت وارد ویلا شدم.
 اوینا دوید بره که دستمو روی بازوش گذاشتم.
 جیغ زد: ولم کن... بدبختم کردی... همینو میخواستی!
 با حالت جنون شروع کرد به جیغ زدن و فریاد کشیدن، تمام وسایل خونه رو
 سمتم پرت میکرد.
 نگران دستشو کشیدم و تو آغوشم کشیدمش.
 هق میزد و سعی میکرد از آغوشم بیرون بیاد.
 آرام سرمو کنار گردنش گذاشتم: آرام باش اوینا.. آرام باش.
 بریده بریده نالید: س.. سام.. بد.. بخت شدم!
 بلند تر هق زد و پاهاشو روی زمین کوبید.
 _رادمان این بلا رو سرت آورده؟
 با عجز سرشو تکون داد.
 جیغ زد: دیگه دوسم نداره... بهم میگه کلفتشم.
 چشمامو از خشم و بدبختی بستم.
 چه دردیه وقتی عشقت برات از عشقتش بگه.
 _آدمش میکنم تو آرام باش بگو چیشده؟
 +قضیه منو..ت...
 حرفش تموم نشده بود که صدای نعره ی رادمان تو ویلا پیچید:
 +به چه حقی زن منو بغل کردی؟ اینجا چه گوهی میخوری؟

اوینا:

رنگ باختم سریع دست سام رو از دور کمرم باز کردم.

—را..رادمان

رادمان هولم داد و یقه ی سام رو چسبید.

به دیوار کوبیدش و فریاد کشید:

+چطور به خودت جرأت میدی به زن من دست بزنی؟

سام صورتش قرمز شده بود.

متقابلا داد زد:رادمان چت شده؟

دست رو زن بلند میکنی احمق؟

+زنمه اختیارشو دارم، همین الان گم شواز خونه ی من بیرون!

+رادمان صبر کن..داری زود قضاوت میکنی..اوین..

رادمان مشت محکمی به دهن سام کوبید.

جیغ بلندی کشیدم.

رگ گردن و پیشونی رادمان باد کرده بود و چشماش کاسه ی خون بود.

+در دهن تو گل بگیر، دیگه نینم اسم اوینا رو بیاری!

شیرفهم شد؟

دهن سام پر خون بود.

خواستم سمتش برم که دستم کشیده شد.

+ برو گم شو تو اتاقت.

با ترس به اتاقم رفتم.

نیم ساعت گذشته بود که در با صدای بدی باز شد..

رادمان کمر بندشو باز کرد و دور دستش پیچید.

+ که ه*و*س عشق قدیمیتو میکنی؟

لرزش بدنم قابل کنترل نبود.

عقب عقب رفتم: را..رادمان بخدا اشتباه فکر میکنی.

مرگ اوینا بزار توضیح بدم.

کمر بندو محکم به دیوار کوبید که از صداش جیغ بلندی کشیدم.

+ چیو توضیح بدی؟ها؟کشوی میز آرایش رو محکم کشید بیرون که تمام

محتویاتش ریخت زمین.

دفترچه خاطرات رو سمتم پرت کرد.

اومد سمتم موهام رو تو دستش گرفت.

از درد آخ بلندی گفتم.

+ این دست خط کیه؟

لال شدم.

+ دست خط کیهههه؟

جیغ کشیدم: من!

موهام رو ول کرد و داد کشید: همه چی رو توضیح دادی هرز...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با بلند ترین صدایی که میتونستم فریاد

زدم: خفه شو!

با قدمای لرزون بلند شدم.

انگشتم رو سمت سینم گرفتم:

_من ه*ر*ز*ه نیستم، صفحه ی آخر اون دفترچه خاطرات رو خوندی؟

+نیازی نیست بخونم، همه چیز رو فهمیدم!

_من سگم شرف داره به تو! اگه عاشقم بودی حاضر نمیشدی با زن دیگه

ای...

با لگدی که به پهلوام خورد نالم بلند شد.

+من هر کاری بخوام میکنم، بعدم عاشقت بودم!

فعل گذشتس، بفهم اینو!!

روح از تنم رفت.

چشمای خیسمو بهش دوختم با ته مونده ی توانم نالیدم: رادمان...

چیزی زمزمه کرد.

+چی؟ فکر کردی کشته مردتم ناراحتم سام رو آوردی اینجا؟ نخیر

خانوم، اسمت تو شناسنامه،

بعد از طلاق هر گ*ه*ی خواستی بکن،

طلاق؟؟

یعنی انقدر مصمم بود برای جدایی از من؟

تو خودم جمع شدم و سرمور و پام گذاشتم.
 قل*ب*م درد میکرد.
 نفس کشیدن برام سخت شد.
 تند تند نفس نفس میزدم.
 رادمان اما خیره به دیوار بود.
 چند لحظه نگاهم کرد، یهو با خشم بلند شد و تمام محتویات میز آرایش رو
 ریخت زمین.
 جیغ بلندی کشیدم.
 رادمان دستشو محکم به شیشه ی آینه کوبید.
 آینه خورد شد، دیوونه شد.
 فریاد میکشید و سرش رو به دیوار می کوبید.
 خیلی سریع از کمد داروی بیهوشی که رادمان برای روز مبادا نگه می داشت
 آوردم.
 سرنگ رو نزدیکش بردم.
 چشماش کاسه ی خون بود! چجوری آروم نگهش دارم؟
 جلورفتم و خیلی ناگهانی ل*ب*م رو روی ل*ب*ش گذاشتم.
 بهت زده ایستاد!
 سرنگ رو به رگ گردنش تزریق کردم و ل*ب*م*م*و رو ل*ب*ش حرکت
 دادم.
 ۱،۲،۳،۴_
 بیهوش شد و رو تخت افتاد.

عطر ادکلن های خورد شده باهم قاطی شده بود و اتاق بوی بدی گرفته بود.
 رادمان رو صاف کردم و دست خونیش رو پانسمان کردم.
 قل*ب*ش برعکس چند دقیقه پیش آروم میزد.
 دستمو روی صورتش کشیدم، عجیب نگران این مرد بودم.
 یعنی میشه همه چی مثل قبل شه؟

با صدای زنگ تلفن پتو رو روی رادمان کشیدم و با عجله به سمت تلفن
 دویدم.
 _جانم؟

+اواییی.. اواییی سها رو برای زایمان آوردن بیمارستان*...* منو علی
 خودمونو می رسونیم تو و رادمان هم زود بیاین.
 احساس کردم تمام غم هام کنار رفت.
 با عجله جلوی آینه ی خورد شده ایستادم.
 با دیدن لب پاره و چشم کبودم لبخندم محو شد.
 با آخرین سرعتی که می تونستم اتاق رو جمع کردم.
 کرم پودر رو روی پوست و زیرچشمم خالی کردم.
 اما هنوز هم کمی تیره بود.
 رژ زرشکی رنگ رو به ل*ب*م زد که پارگیش دیده نشه.
 مانتوی مشکی کوتاهی با شلوار لی کرمی و شال کرم پوشیدم.

یادداشتی برای رادمان نوشتم و بدون توجه به عواقب کارم فقط بخاطر سها و
ونداد سوییچ ماشینمو برداشتم و به سمت بیمارستان راندم.

تخت سها رو گرفته بودیم و همراهیش میکردم.
دست سها تو دست ونداد بود، ونداد دست سرد سها رو ب* و* س* مید.
+نگران نباش عزیزم! به دخترمون فکر کن.
+می.. میتروسم ونداد.
ونداد پیشونی سها رو ب* و* س* مید: وقتی آقات پیشته نباید از هیچ چیزی
بترسی خانومم.
چشمای ونداد نگران بود و سعی داشت نگرانشو مخفی کنه.
جلوی در اتاق عمل ایستادیم.
+ونداد.. ا.. ا.. اگه چیزی شد دخترم امانت پیشت!
ونداد چشماشو از خشم بست دست سها رو ب* و* س* مید.
+گلم تو نباشی منم نیستم! این حرف رو نزن.

یه ساعت گذشته بود، ونداد با استرس طول عرض بخش رو طی میکرد و با
خودش حرف میزد.
+رادمان کجاست؟
با صدای علی زمزمه کردم: کار داشت.

با باز شدن در اتاق عمل و چهره ی دکتر همه نگران پیشش رفتیم.

با چهره ی ناراحت و گرفته ای گفت:

+تسلیت می‌گم... فقط تونستیم بچه رو نجات بدیم.

همه مات شدیم.

باورش برام سخت بود.

بغض کردم و به رز خیره شدم، رز هم مات شده بود.

اشک به چشمم هجوم آورد.

با دیدن ونداد اولین قطره ی اشکم ریخت.

دیدم شکستن کمرش رو.

یقه ی دکتر و گرفت و به دیوار چسبوند با خشم و چشمای خیس غریب: چی

میگی بی ناموس؟ زن من زنده است! سهای من زنده است!

از صدای فریادش چشمامو بستم.

نگاهم به رادمان خورد که خبری از اخمش نبود و ناراحت به دیوار تکیه زده

بود.

از کی اینجاست؟

قطره های اشک ونداد مثل سیل می ریخت.

+...دخترمو بیارین.

پرستار عروسکی رو لای پتوی صورتی آورد.

ونداد دخترشو بغلش کرد و به سرش چسبوند.

با بغض گفت: ب..بوی سها رو می‌ده.

رادمان با قدم های محکم سمت ونداد رفت و سرشو تو آغوش گرفت.

ونداد مردونه هق زد.

سمتشون رفتم و عروسک رو بغل کردم.

با دیدن مژه های پرکلاغ و موهای بلند مشکیش چهره ی سها جلوی چشمم

اومد.

خود سها...

صدای گریه ی رزا اوج گرفت.

ونداد اما...

دیگه اشک نمی ریخت.

نگاهش بی تفاوت و سرد به دیوار بود.

نگاهش یخ بود...

رادمان با صدای خشداری که بخاطر فریاد های بلندش بود و زمزمه

کرد: خدا صبر بده داداش.

ونداد بلند شد و یقه ی رادمان رو گرفت.

رادمان زورش از ونداد خیلی بیشتر بود ولی کاری نکرد.

ونداد با درد نعره زد: آگه همین الان اوینا بمیره؟

بهت بگم خدا صبرت بده صبر میکنی بی معرفت؟

زنم رفت!

سهای من پر کشید، گل زندگیم پر پر شد..

خدا چچوری صبر بده لعنتی!؟

رادمان چشماشو بست.

ب*و*س*ه ای به انگشت کوچولویی که انگشت اشار مو سفت چسبیده
بود زدم.

اشکی نداشتم که بریزم.

فقط هق میزدم، کوچولو رو، به پرستار دادم.

با قدم های آروم به سمت بیرون رفتم که بازوم کشیده شد.

مگه میشه این دست گرم رو نشناسم؟

بهش خیره شدم، به چشماش که غمگین بود.

دلگیر و خسته بود.

محکم گفت: بیرون نرو! سرده!! باز کار دست خودت میدی.

بغض کردم، دلم آغوششو میخواست.

دلم حمایتشو میخواست.

تمام تمنای خواستش تو چشمای ریختم.

پر از غم گفتم: میشه بغلم کنی؟

میدونم فقط بخاطر ترحم بود که بازومو کشید و فرو رفتم تو آغوش
مردونش.

زار زدم، اشکام باز سر باز کرد.

رفیقم رفت! سهای معصوم من رفت...

باهم سیسمونی خریده بودیم.

نمیدونم غم سها بود، غم خودم... ونداد... رادمان.
 دستش روی سرم حرکت کرد، نوازشش چقدر شیرین بود.
 _انقدر کثیفم که با انزجار بغلم میکنی؟

تمام خاطراتم با سها یادم او مد، روزای خوبمون تو دانشگاه...
 اکیپ سه نفرمون! الان دو نفر شدیم.
 به رزا نگاه کردم.
 قل*ب*م درد گرفت، سوخت.
 سرمو بالا آوردم، راه نفسم بسته شد..
 پیراهن رادمان رو چنگ زدم.
 _را..راد

گلووم خشک شد، راه نفسم بسته شد.
 نگاه نگران رادمان و زمزمه های نامفهوم و سیاهی...

**

حرف های دکتر تو سرم اکو میشد.
 غم هام کم بود؟
 بیماری قلبی؟
 عملی که ریسک بود؟
 قلبی که عمر خودشو کرده بود؟
 رادمان خشمگین بود، کلافه تو موهاش دست میکشید.
 حرفی نداشتم بزnm.

+رادمان جان خیلی باید مراقب خانومت باشی!
 خوبه همسرت پزشکه و خودش میدونه چقدر اوضاع خطرناکه، اگه به
 کار خانوم اعتمادی مطمئن نبودم و یه درصد اشتباه میکردن میگفتم دوباره
 اکو بشید.
 ولی دخترم هرچه زودتر باید پیوند قلب شی! استرس و خشم و هیجان برات
 سمه!!
 چند تا قرص نوشتم که باید در زمان های دقیق و مشخص شده مصرف
 کنید.
 مراقب خودت باش دخترم! حیف این همه زیباییه.

رادمان براق شد سمت دکتر.
 +دکتر سعیدی حواستون به حرفاتون باشه.
 دکتر تک خنده ای کرد و سرشو تکون داد.
 رادمان اشاره کرد دنبالش برم.
 نسخه رو از رو میز برداشت و دستمو تو دستش گرفت.
 باهم از مطبش خارج شدیم، نمیدونم چرا رادمان خودش معاینم نکرد.
 _چرا خودت معاینم نکردی؟
 حرفی نزد.
 _خوشحال شدی دارم میمیرم، نه؟

سستم برگشت، خواست دهنشو باز کنه که انگار پشیمون شد: میشه ساکت باشی؟

— بریم پیش بچه ها!

+ حالت خوب نیست، بری بارزا میشینی گریه میکنی باز حالت بد میشه!

— قول میدم گریه نکنم!

جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی!

+ من تو رو شناسم باید برم بمی..

یهو تلخ گفت: هه... یادم نبود اوینای من تو نیستی!

— چرا انقدر تلخ شدی؟

+ چون زهر به خوردم دادی... با خیانتت!!

— من از بعد ازدواجمون با سام رابطه ای نداشتم!

+ فکرت چی؟ فکرت که درگیرش بود؟ نبود؟

چی بهش بگم؟

بگم تو این دو ماه بین دوراهی گیر کرده بودم؟

بین دوراهی احساسم؟

دستمو محکم تر کشید و راه افتاد.

+ میریم خونه! استراحت میکنی!

— آخ..

+ همین که گفتم.

۴ ساعت بود که توی ویلا نشسته بودم، چشمامو از زور گریه باز نمیشد.
 با صدای در چشمام که اندازه نخود شده بود رو باز کردم.
 رادمان با قدم های بلند و اخمو سمتم اومد.
 با دیدن من اخمش غلیظ تر شد.
 سوال نپرسید، میدونست غم سنگینه؛ لرزم گرفته بود.
 رادمان پیراهنشو رو مبل پرت کرد.
 سمت اتاقمون رفت، پتوی مسافرتی آورد و روم انداخت.
 به خونه ی بهم ریختمون نگاه کردم.
 چقدر این خونه با ویلای پر از عشق من غریبه بود.
 + فردا خدمتکار میگیرم، خونه رو جمع کنه!
 خوشحال نشدم از حرفش!
 دلم گرفت... همیشه میگفت خونمون، الان شد خونه!
 + فردا بچه ی سها مرخص میشه.. میارمش اینجا!

_ چرا اینجا؟

+ ونداد حالش خوب نیست، رزا هم که بارداره، گفتم بیارمش اینجا.
 _ ولی ما نه شیرخشک داریم نه وسایل بچه!
 + خب فردا صبح میرم میگیرم، خیلی نازه... خدا بیامرزتش.

ممنون آرومی گفتم.

یهو سریع بلند شد و لیوان آبی برام ریخت، قرص رو آورد.

+دهنت رو باز کن.

قرص رو تو دهنم گذاشت و لیوان رو چسبوند به ل*ب*م.

آروم و جرعه جرعه آب رو خوردم.

مردمک چشماش لرزون بود، ولی نگاهش عاری از هر احساسی بود.

انقدر نگاهش دلخور و غمگین بود که از خودم بیزار شدم.

چشماشو محکم بست، پلکاش می لرزید.

رادمان خسته با همون لباسا روی کاناپه دراز کشید.

طولی نکشید که چشماش بسته شد.

رزا بهم گفت بنخاطر حال ونداد علی و رادمان برگزاری مراسم رو به عهده

گرفتن؛ سمتش رفتم.

کنارش رو کاناپه نشستم، رادمان بازیگر خوبی بود.

اما مگه میشه من نفهمم خودش رو به خواب زده؟

لبخندی کنج ل*ب*م نشست، وقتش بود که بگم؟ نه؟

_رادمان؟

سعی کرد نفس هاشو منظم کنه.

یعنی میشه مرد دوست داشتنی من فقط دلگیر باشه؟

_رادمان میخوام اعتراف کنم، نمیدونم واقعا خوابی یا نه!

ولی... رادمان قبول دارم با نقشه وارد شدم.

ولی تو مرد منی!!

رادمان تو بخششو ایمان و بهم یاد دادی، منم دلگیرم ازت.
 شاید اون کارت همش از حرص بود، نمیدونم.
 من... من...

این چند مدت بین یه دو راهی گیر کرده بودم، ولی الان...
 اون دو راهی احساس دو راهی بین تو و سام بود.
 رادمان خاطرات سام یادم نمیره، ولی...
 من آرامش و امنیت با تو بودن رو میخوام.
 من دوست دارم رادمان.
 دوست دارم...

هیچ عکس العملی نشون نداد!
 یعنی خوابه؟ بغض کردم.
 نمیخواستم گریه کنم.
 بسه...

اگه رادمان هنوز عاشقمه پس میتونم به دستش بیارم!
 آه بلندی کشیدم.
 باصدای زنگ، در رو باز کردم و پتوی نازکی روی رادمان انداختم.
 با دیدن مرد خمیده رو به روم با همدردی پیشش رفتم.
 خدای من... چهار تار موی کنار شقیقه ی ونداد سفید شده بود.
 بهت زده زمزمه کردم: ونداد.

با چشمای متورم مشکیش زل زد بهم.

+سهای من کو؟

_وندا..

+زن من کجاست؟

از صدای فریاد ونداد رادمان نیم خیز شد.

با درد چشمامو بستم.

دستم رو شونش گذاشتم: آروم باش! سها نمیخواد مردش انقدر ضعیف

شده باشه.

رادمان با غم به ونداد نگاه میکرد.

+کو؟ مگه دیگه سهایی هست؟

_آره هست.

داد زد: پس چرا به من گفتن مرده؟ خاک بر سر من که به حرفش گوش دادم و

خواستم بچه دار شیم.

خودم دستی دستی زنمو، عشقمو، امیدمو پرپر کردم.

دستمو رول*ب*ش گذاشتم.

_بهم اعتماد داری؟

چشماشو باز و بسته کرد.

_بیند چشما تو...

چشماشو بست.

_چی می شنوی؟

+ص.. صدای قل*ب*م.

این صدای سهاس و نداد، مگه سها قلبت نبود؟

این سهاس! همیشه کنارتَه!!

پوزخندی زد.

+یادته اولین بار کی دیدمش؟

با یاد اون روز لبخند کمرنگی رول*ب*م ظاهر شد.

اون روز رزا مسافرت بود و من و سها داشتیم قدم میزدیم، که نداد اتفاقی

مارو دید.

شروع یه عشق واقعی با یه اتفاق کوچیک، شروع کل کل ها و دعوا هاشون.

با دیدن لبخند روی لب و نداد نفس راحتی کشیدم.

اما با چکیدن قطره ی اشکش...

+یادته وقتی اولین بار بغلش کردم؟

یادته حسادت هاشو؟ ریزه میزه ی من فردا میره زیر خروار ها خاک اوی.

چشم مشکمی من که تمام موهاش ریخته بود برای همیشه خوابید...

چشمای خوشگلشو روی من و تمام جهان بست؛ رفت و ندید

دخترکشو! ندیدش اوینا.

چقدر برای آینده اش نقشه کشیده بود، چقدر امیدوار شده بود.

گلم پر کشید اوینا.

گلم رفت...

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم.

همزمان با شروع گریم قل*ب*م تیر کشید که زمین افتادم.
رادمان ستمم دوید و دستشو زیر زانو و کمرم انداخت و بغلم کرد، ناله ی
بلندی کردم.

چشمای رادمان از شدت خشم سرخ شده بود و میدونستم داره جلوی
خودشو میگیره تا به ونداد هیچی نگه‌ابه اتاقمون بردم و رو تخت گذاشتم.
قرص زیر زبونی رو بهم داد و تیشرتمو در آورد.
دستشو وسط س*ی*ن*ه هام گذاشت و شروع کرد ماساژ دادن، انگشتاش
داغ و تب دارن بودن.

سعی میکرد نگاه تشنه اش رو از روی س*ی*ن*ه هام بگیره.
قل*ب*م آروم شد، چشمای خمارم رو بستم.
خمیازه ی بلندی کشیدم، حس خواب و داغی نقطه ای از س*ی*ن*م...

با احساس صدای گریه از خواب پریدم، مراسم تشیع جنازه برای فردا افتاده
بود.

نگاهم به نوزادی افتاد که با صدای نازکش گریه میکرد و بلیز شلوار گل گلی
تنش بود.

تو جام نیم خیز شدم و دخترک کوچولو رو تو بغلم گرفتم.
آروم تکونش میدادم ولی ساکت نمیشد.
کلافه با همون لباس زیر و شلوار بلند شدم و راهش بردم.
آروم تو گوشش اهنگ میخوندم ولی آروم نمیشد.

با دیدن رادمان که کیسه ی مای بی بی و شیر خشک و یه ساک بچگونه دستش بود، سمتش رفتم و بچه رو بغلش دادم.
 شیر خشک و از دستش کشیدم و بدو بدو از پله ها پایین رفتم.
 سریع آب جوش گذاشتم و از ساک بچه شیشه شیر رو در آوردم.
 دو قاشق شیر خشک ریختم و بعد جوش او مدن آب شیر خشک رو درست کردم.

از پله ها بالا رفتم، رادمان رو دیدم که مهربون و با حوصله یادگار سها رو بغل گرفته بود و لالایی میخوند.

با لبخند بچه رو ازش گرفتم و شیشه شیر رو به دهنش دادم.
 اولش نمیگرفت اما کم کم با ولع میخورد.
 چشمای درشت سیاهش کم کم بسته شد و به خواب رفت.

با پیچیدن بوی توالت تو خونه بینیمو گرفتم.

_رادمان؟ رادمان این چه بوییه؟

رادمان که داشت با بچه بازی میکرد، درحالی که بچه رو دو متر جلوتر از خودش نگهداشتم بود با داد گفت: وای این خراب کاری کرده!!
 سوالی نگاهش کردم.

خواست بغل من بده که جیغ زدم: بیرش اونور.

تو همون حالت مونده بودیم که بچه شروع کرد جیغ زدن!

+بابا طفلک گ*ن*ا*ه* داره، داره میسوزه.

_من چیکار کنم؟ رادمان بلد نیستم.

+اه خب دستمال مرطوب و مای بی بی رو بیار باهم عوض کنیم، اون

زیراندازشم بیار.

تند تند همه ی کارایی که گفت و کردم.

زیر انداز بچه رو پهن کردم، رادمان با وسواس زمین گذاشتش و شلوارش رو

در آورد.

مای بی بی رو باز کرد، بینیمو گرفتم که سوسولی زیر لب گفت و با دستمال

مرطوب تمیزش کرد.

+ای جان عموی، نگاهش کن دختر خوشگلو، دیدی عموی پی پی تو رو تمیز

کرد؟

قهقهه ای زدم که با چشم غره اش خفه شدم.

مای بی بی جدیدی براش بست خواستم برم که بازمو گرفت.

+الکی دلتو خوش نکن، من سر حرفم هستم.

با قدم های لرزون و کوتاه خودمو به سمت قبری که داشت کنده میشد

رسوندم.

چقدر اصرار کردم که رادمان اجازه داد تو مراسم شرکت کنم.

صدای زجه های مادر سها مثل سورتمه رو مخم بود.

هق میزد و با فریاد اسم سها رو صدا میزد.

پدر سها اشک می ریخت و هیچی نمی گفت.

قل*ب*م*تند تند میزد و حال و هوای قبرستون داشت خضم میکرد.

گره ی روسری مشکیم رو سفت کردم.

یهو با صدای داد ونداد همه متعجب بهش خیره شدن.

با لباس سفید نزدیک قبر کنده شده اومد.

+اینجا چه غلطی می کنید؟

سهای من سالمه بلند شید گورتونو گم کنید.

صدای گریه ی خاله فهیمه(مادر ونداد)بلند شد، التماس میکرد که آروم

باشه.

سها رو برداشتن...

با دیدن کفن سفیدی که تن ظریف دوستمو قاب گرفته بود رو زانو هام فرود

اومدم.

دستمو تو خاک کردم و خاک رو چنگ زدم.

صدای روضه ی حاجی که اورده بودن مثل ناقوس مرگ بود.

هوا ابری و سنگین بود، نمیتونستم نفس بکشم.

خواستن سها رو تو قبر بزارن که صدای فریاد ونداد تو قبرستون پیچید:

+التماستون میکنم بزارید برای آخرین بار ببینمش.

همه متأسف به ونداد نگاه کردن و سها رو کنار قبر گذاشتن.

ونداد با بدن خاکی و چشمای براقش از گریه کنار سها زانو زد.

گره ای که بالای سرش زده شده بود رو باز کرد.

کفن رو زیر گردنش گذاشت.

وای...

قطره های اشکش تمام صورتشو خیس کرده بودن.

با دیدن بدن یخ زده و سر بدون موهاش هق هقم اوج گرفت.

یاد تمام اون شیمی درمانی ها و عذاب هایی که کشید افتادم، یاد تمام اون

دورانی که نا امید بود.

وندا دست های بزرگ ولی لرزانش رو سمت صورت سها برد، گوش رو

لمس کرد.

انگشتش رو روی تمام نقاط صورتش کشید.

به چشماش که رسید خنده ی تلخی کرد.

+بمیرم واست خانومم... تک تک مژه هات روی دست خودم

ریخت، جلوی خودم موهای سرت ریخت عزیز ترینم!

چرا تنهام گذاشتی؟

چرا رفیق نیمه راه شدی دختر؟

مگه نگفتم من بی تو نیستم؟

برگرد...

به عشقمون قسمت میدم برگرد!! برگرد و ثابت کن هستی، برگرد لعنتی!!!

چقدر صداس درد داشت!

هق هق و بلندی زد و ب*و*س*ه ی آرومی به گونه ی سها زد.

زیرگوشش رو ب*و*س*ی*د و زمزمه وار گفت:

+یعنی دیگه نیستی؟ انقدر راحت رفتی؟

نگفتی دل یکی بی قرارته؟ نگفتی نفسش به نفست وصله؟
 یاده بهم می گفتی انقدر که میگی دوسم نداری؟ بیا بین موهای سرم تویه
 روز سفید شد.

بیا بین مردت که مثل کوه استوار بود داره چجوری هق
 میزنه!! برنمیگردی، نه؟ باشه.

اینو گفت و خم شد پیشونیش رو ب* و* س* مید.

+ خداحافظ ملکه ی همیشگی قل* ب* م.

خداحافظ سهای من؛ مادر نشدی و ندیدی گل دخترتو.

بیخشید اگه برات همسری نکردم، هنوزم مرگته باور ندارم.

اخه نامرد من بچمون رو چجوری بزرگ کنم؟

پدر و عموی سها کفن رو دوباره بستن و سمت قبر بردنش.

وندا اما... توی دنیای دیگه ای سیر میکرد، با چشمای باز...

خیره بود به قبر بدون اشک، بدون آه، با رنگ پریده.

گاهی لبخند میزد و گاهی چیزی زمزمه میکرد، طولی نکشید که...

وندا روی زمین افتاد.

تمام اتفاقات تو ذهنم مرور شد زیونم بند اومده بود.

به رادمان که داشت فریاد می کشید و تکونم می داد اهمیت نمی دادم.

با چشمای گشاد شده به جسم بی جون وندا نگاه کردم.

یهو جیغ بلندی کشیدم و به سمتش دویدم، صدای هق هق همه بلند شد...

کنارش زانو زدم، درست کنار قبر سها.
 به خاله نگاه کردم که زجه میزد و موهاشو میکند.
 خودشو به خاگ می مالید و التماس میکرد ونداد چشماشو باز کنه، گوشم
 زنگ میزد.

دست های بزرگ رادمان روی شونه هام بود و حرف میزد ولی من چیزی
 نمی شنیدم.

به وندادی که چشماش رو بسته بود خیره شدم، چقدر آروم بود!

لبخند گوشه ی ل*ب*ش* برای چی بود؟؟

اشک چشمام تموم نمی شد.

_ونداد؟

_وندادددد

جیغ زدم و به صورتم چنگ انداختم که رادمان محکم دستامو گرفت.

زیرگوشم زمزمه کرد: آروم باش اوینا، آروم باش...

راحت شد.

سکسکم گرفت.

_رفتی پیش سها؟

با این حرفم مادر سها ناله ی بلندی کرد.

باورش برام سخت بود، سمت رادمان برگشتم.

به چشمای قرمزش نگاه کردم.

_و..ونداد..مرد؟

چشماشو آروم باز و بسته کرد.
 قبل از اینکه فرصتی بهم بده تو آغوشش کشیدم، با تمام وجودم عطر تنشو
 استشمام کردم.
 بلند زار میزدم و رادمان سرمو نوازش میکرد، بدون توجه به مردم.
 تو بغل مردم ناله میکردم، شاید سؤاستفاده بود.
 اما همین که بغلم کنه کافی بود!
 حتی از روی ترحم...
 تو آغوشش بودم و دلم نمیخواست تموم بشه!
 + اوینا ونداد الان پیش خانومشه، الان باهمن! مرگشون برای ما پایانه! برای
 اونا شروع دوباره اس!!
 دور از هر غمی...
 ..ولی دخترسها؟

با احساس نوازشی روی صورتم چشمامو باز کردم.
 با دیدن رادمان که کنارم نشسته بود پوزخندی زدم.
 بازم خیال...
 یادم افتاد تو مراسم غش کردم، نفس آرومی کشیدم، هنوز لباس سیاه تنم بود.
 آخ که چقدر دلم هوای سها و ونداد رو کرده.
 با صدای گریه ی نوزاد، رادمان بلند شد و پایین دوید.
 چند لحظه بعد یادگار دوست و پسر خالم تو دستم آروم شد.

رادمان رفت شیر خشک درست کنه، انگشتم رو روی دست کوچولو و تپش کشیدم:

_ بمیرم برات که نیومده یتیم شدی!

اخه عاقبت چی میشه دختر کوچولو؟ آگه بدونی مادر پدرت چقدر عاشق هم بودن.

چشمای درشتش گشاد شده بود و منتظر نگاهم میکرد.
لبخندی زد.

قطره اشکی از چشمم چکید و روی ل*ب*ش چکید.
گرسنه اشکم رو مکید.

_ تو ثمره ی عشقشونی، پاکی، زلالی...

بمیرم برات که پا به این دنیای نامرد گذاشتی!

اینجا بچه و بزرگ نمیشناسه، اینجا به تو هم رحم نکردن.

زمنه بد میچرخه کوچولو، من و تو همه بازیچه ایم!

آینده ی منم مثل تو مبهمه... باورت میشه، حتی از مرگ و نداد و سها خوشحالم شدم.

لب گردیم، آروم گفتم: میدونم نامردیه!

ولی رادمان بخاطر این قضیه راجب طلاق حرف نمیزنه.

چی؟ خیلی عوضیم؟

هه...

تو که عاشق نشدی، عشق من رو عوضی کرد!!

با صدای پای رادمان اشکم پاک کردم.

رادمان بچه رو از بغلم گرفت؛ لبخندی زد.

_چقدر عاشق بود.

رادمان پوزخندی زد: من بیشتر از ونداد عاشقت بودم.

برای بار هزارم قل*ب*م شکست.

+بودی... یعنی دیگه نیست.

+تو هم خیانت دیدی!

شیشه شیر رو به دهن بچه داد.

+وقتی سام رو با آرام دیدی...

_خ..خب!

+تونستی مثل قبل بینیش؟

حرفی نزدم، نداشتم که بزnm.

راست می گفت. با اینکه بازم دوستش داشتم ولی نتونستم بهش اعتماد کنم.

_بهم فرصت بده رادمان، به حرفام گوش بده.

+اوینا.. من برای تو غرور نداشتم، ولی...

تو غرورمو زیرپاهات خورد کردی، لهم کردی!

غیرتم رو بازی دادی! اولین بارهات با اون بوده؟

ولی مننه خر اولین بارهامو با تو تجربه کردم!

حرفی نداشتم بزnm، دویدم سمت حمام.

زار زدم، از درد قل*ب*م...

از غمی که تو دلم نشسته بود، از خستگی این روزها، از مرگ سها، از مرگ
و نداد.

از بچه ای که مادر و پدرش تا ابد خوابیده بودند.

دستم روی قل*ب*م گذاشتم.

ناله ای کردم؛ آب داغ رو باز کردم.

زیر دوش رفتم، پوستم به گزگز افتاد.

دستمو لای دندونم گذاشتم تا جیغ نکشم.

نفس کم آوردم و خودمو کنار کشیدم.

آروم هق هق زدم قل*ب*م میسوخت.

قل*ب*م...

خودمو سمت در کشوندم، دیگه نمیتونستم نفس بکشم.

دستای بی جونمو به در کوبوندم.

بخار آب داغ حس خفگی بهم می داد، جوابی نمیداد.

چشمام داشت بسته میشد.

ناله ی خفه ای کشیدم و تمام دنیام سیاه شد...

از زبان رادمان:

بچه رو پایین بردم و خوابوندمش، سرم درد میکرد.

نفس عصبی کشیدم، مغزم داغ شده بود.
 قهوه ای گذاشتم و بعد بیست دقیقه برای حمام به اتاقمون رفتم.
 اتاق گرم شده بود، صدای شرشر دوش می اومد.
 به در کوبیدم: اوینا بیا بیرون عجله دارم.
 جوابی نداد.
 +اوینا.
 در حمام داغ شده بود.
 از فکری به سرم زد یا خدایی گفتم و محکم به در کوبیدم.
 داد بلندی کشیدم.
 لگدی به در زدم که صدای بدی تولید کرد و بدن خیس اوینا با همون لباس
 ها پرت شد.
 تند اوینا رو تو آغوشم گرفتم.
 آوردمش بیرون، روی تخت گذاشتم.
 نگاهی به چشمای بستش کردم.
 قل*ب*م ایش گرفت، نبضش تند میزد.
 _خدایا رحم کن.

+رادمان جان حال خانومت اصلا خوب نیست باید تا زمانی که وقت
 مناسب برای عملش برسه بستری باشه.

قل*ب*ش خیلی ضعیفه! خودت دکتری میدونی، مخصوصا الان داره به زور کار میکنه.

خیلی به قل*ب*ش فشار اومده!

باید کمی بیشتر بهش می رسیدی، از تو انتظار نداشتم که بذاری همسرت انقدر ضعیف بشه.

بعد از حرف های دکتر با کمر خم به CCU رفتم.

پرستار ها و دکترها من رو میشناختن رو کنار رفتن.

کنار تختش نشستم.

دست سردش که تو سرم بود رو گرفتم.

چند وقت بود دستش رو نگرفته بودم؟

چند وقت بود نوازشش نکرده بودم!

چشماش بسته بود و آرام اما به زور با کمک دستگاه تنفس، نفس می کشید.

چقدر خوب بود که خوابه! چقدر خوبه که حال منو نمی بینه.

چشمامو بستم، به صدای آرام به نفس هاش گوش دادم.

صدایی تو گوشم زنگ زد:

چته رادمان؟

چه مرگته؟

مگه نمی خواستی طلاقش بدی؟

مگه نمی گفتی دیگه دوسش نداری؟

آروم سر انگشتش رو ب*و*س*یدم.

_دارم دیوونه میشم اوینا.

خیلی چیزا هست که نمیدونی، حسمو بهت نمیدونم.
 میدونم عاشقتم!
 ولی نمیتونم بهت اعتماد کنم.
 نمیتونم...
 بهم گفتمی تو دو راهی احساست به من و سام گیر کرده بودی.
 لبخندی زدم.
 _منم تو یه دو راهی بزرگ گیر کردم.
 بین عشق تو و غرورم...
 سخته اوینا، نمیدونم چیکار کنم.
 خیلی سخته اوینا، خیلی بده تو دو راهی که هرکدوم مبهمه گیر کنی!
 از زبان راوی:

رادمان دست اوینا رو میفشرد و در دل با معشوق خود حرف میزد.
 اوینا در خوابی نا آرام از درد سینه رنج می برد و کاب*و*س* می دید.
 و اما...سام.
 سام هم در دل، بین يك دو راهی گیر کرده بود.
 دو راهی بین آرام و اوینا.
 در این يك سال و نیم که با آرام زندگی کرده بود.

بعد از چند ماه اول، زندگیه آرام داشتند و آرام تمام زنانگی اش رو خرج
همسرش کرده بود، از جسم و روح بگیر تا...

بعد از یک سال زندگی مشترک به همسرش وابسته شده بود؟
آره..سام به آرام وابسته شده بود ولی!

عشق اول چه میشود؟

آیا عسل نگاه اوینا بی تأثیر میشود؟

میتواند آرام را مثل اوینا دوست داشته باشد؟

میتواند همسرش را خوشبخت کند؟

میتواند همه چیز را از صفر شروع کند؟

رادمان چه؟

رادمان چه میکند؟

غرورش را برای عشقش زیرپا میگذارد یا برعکس...

اوینا، آیا واقعا عاشق رادمان شده؟

آیا تصمیمش اشتباه است؟

از زبان رادمان:

با احساس دستی روی شونم چشمامو باز کردم.

با دیدن پرستار دستمو رو سرم گذاشتم: چیه؟

+آقای دکتر، آقایی بیرون با شما کار دارن.

بی حوصله نگاه غمگینی به اوینا انداختم و بیرون رفتم. تو حیاط بیمارستان
پدر و نداد رو دیدم.

سمتش رفتم: سلام.

+ سلام پسرم ببخشید مزاحم شدم.

به زور لبخندی کنج ل*ب*م نشوندم: این حرفتون یعنی چی، جانم؟

+ پسرم او مدم یادگار و ندادم رو ببرم، میدونی که بعد از و نداد من

سرپرستشم.

از صدای بغضش دلم گرفت.

+ حتما، شب میارمش منزلتون.

_ چرا الان...

وسط حرفش پریدم: خونه خوابه.. دلم نمیاد بیدارش کنم.

آهانی گفت و بعد از گفتن منتظرم رفت.

پوفی کشیدم؛ نمیخواستم بدونه پیش علی و رزاس، به هر حال نوه اشو به

من سپرده بود.

ماشینو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم.

+ حالش چگونه؟

پرستار رنگش پرید و به من من افتاد.

اخم کردم: گفتم حالش چگونه؟

+ ام... دک.. دکتر.

فریاد زدم: چه مرگته؟ چیزیش شده؟

فرصت ندادم جواب بده و به CCU رفتم. با دیدن پرستارها و دکتر سعیدی و دستگاه شوکی که دستش بود قل*ب*م ریخت، مبهوت به خط‌های صاف رو دستگاه اکو کاردیو گراف نگاه کردم. با اولین شوکی که به اوینام دادن قطره‌ی اشکم ریخت، دستم مشت شد، خط هنوز صاف بود، نفسم گرفت.

شوڪ بعدي.

دستمو محکم به دیوار کنارم کوبوندم.

چشمامو بستم: تو باید زنده بمونی... حداقل بخاطر من.

با صدای خدایا شکر دکتر سعیدی لبخندی رول*ب*م نشست.

بدون لحظه‌ای تعلل سمت صندوق صدقات بیمارستان رفتم و هرچی تو

جیبم بود رو تو صندوق انداختم.

نفس عمیقی کشیدم.

_شکرت...

سعیدی او مد پیشم، دستشو روی شونم گذاشت:

+بازهم حمله‌ی قلبی... رادمان، حال خانومت اصلاً خوب نیست، تا زمانی

هم که بدنش برای عمل آماده بشه همیشه جراحی‌ش کرد، دعا کن.

حرفی نزدم. خودم همه‌ی این‌ها رو میدونستم. به اتاق اوینا رفتم، کنارش

نشستم.

_خوب بلدی مارو نصف جون کنیا خوشگل خانوم!

داری تلافی این چند وقت رو درمیاری؟

آخه تو که نمیدونی من بیشتر ازت زجر کشیدم، اوینا زود خوب شو، قوی باش دختر، کم نیار.

بلند شدم، دستگاه تنفس روی ل*ب*ش بود، آروم انگشتمو روی دستش حرکت دادم.

_اوینا...

دارم میمیرم. دارم از عذاب وجدان خفه میشم؛ از عشق تو خفه میشم.

عصبیم، یعنی میشه هیچوقت نفهمی؟

الان با خودت میگی چقدر بی رحم!

چقدر بی رحم که باهات اون کارا رو کردم، که زنی ف*ا*ح*ش*ه رو برای آزار دادنت آوردم، که از عمد مشروب به خوردش دادم تا تو فکر کنی من مشروب خوردم و پا رو عهدم به تو گذاشتم.

ولی احساس میکنم الان بیشتر از قبل عاشقتم؛ الان میخوام باشی، حتی قهر باشی! صدای نفسات آرومم میکنه اما... اما نه تو این وضعیت. میدونم

داری اذیت میشی. حتی جرعت اینکه برم دادگستری رو نداشتم! میدونی

چقدر رفتم جلوش، ولی قل*ب*م نداشت داخل برم؟ هرکاری کردم

نتونستم! تو افسونگری دختر، میفهمی؟ افسونگر.

از CCU خارج شدم که علی رو دیدم.

لباس اتاق عمل تنش بود.

+سلام داداش.

_سلام ، عمل خوب بود؟

+ای... فعلا خطر رفع شده؟ اوینا چطورره؟

پوزخندی زد: بد!

ناراحت سری تکون داد: مطمئنی به رزا نگم؟

_اره، بدونه چی میشه جز اینکه خودشو بچتون تو خطر میفتن!

تو نستم خودمو کنترل کنم ، به سرویس اتاقم رفتم و درو قفل کردم.

شیر آب رو باز کردم.

صدای اوینا تو سرم اکو شد: برو صفحه ی اخر دفتر رو بخون.

آب رو به صورتم پاشیدم.

با دیدن چشم های بی روح و خستم یا قبلا افتادم. الان دقیقا مثل زمانی

بودم که اوینایی تو زندگیم نبود ، که هدفی تو زندگیم نداشتم ، ولی تو این

یه سال و نیم تمام هدف و فکر و زکرم خوشبخت کردن اوینا بود ، مگه من

براش عوض نشدم؟ مگه من باهاش عشقو یاد نگرفتم؟ یعنی ارزش یه

صفحه دفتر خوندنو نداره؟

میخونم...

از سرویس خارج شدم که با دیدن شخص رو به روم خشم تمام وجودمو

گرفت

+سلام...دا...داش

دندونامو رو هم ساییدم: اینجا چه غلطی میکنی؟

+باید باهات حرف بزنم،

_سام نمیخواهم بیشتر از این حرمتا شکسته بشه! برو بیرون.
 خواستم درو باز کنم که دستمو محکم گرفت:
 +جون اوینا گوش بده.
 با آوردن اسم اوینا یقشو محکم گرفتم.
 سعی کردم صدام بالا نداره خریدم: به چه حقی اسم کسی که مال منه رو تو
 دهنه میاری؟
 کی بهت جرعت داده جونشو قسم بخوری؟
 چشماشو بست: احساس میکنم بیشتر از من عاش...
 حرفش تموم نشده بود که مشت محکمی به دهنش زدم ، خواستم فریاد
 بزنم که یادم افتاد تو بیمارستانم ؛ سام به دیوار کوبیده شد و دهنش پر خون
 شد.
 رفتم جلوش: تو شرف نداری؟ احمق اوینا زن داداشته، مال منه، مال من.. تا
 ابدم مال من میمونه، مفهومه؟
 الانم بخداوندی خدا فقط به احترام مامان و باباس که الان سالمی!
 اومدم بازوشو بکشم که با صدای آرومی گفت:
 +من برادرتم رادمان. همه چی رو فراموش کردی؟
 چشمامو بستم ، پلکم لرزید.
 از این حرف می ترسیدم.
 برگشتم سمتش، با لحنی که عاری از هر احساسی بود، قاطعانه و محکم
 گفتم:

_هر وقت به زن من به چشم عشقت نگاه نکردی بیا حرف بزنیم. فکر نکن بی غیرتم! الان دلم میخواد دندوناتو خورد کنم ولی مادر دارم. مادرم جونش به جونت بستس خدا رو شکر کن که مامان دیوونته! ولی از حالا حق اینکه از ۲ فرسخی اوینا رد شی رو نداری!

عصبی از اتاقم بیرون زدم و از بیمارستان خارج شدم ، سوار ماشینم شدم و تمام خشمم روی پدال گاز خالی کردم.

داشتم دیوونه میشدم ، دستمو بین موهام کشیدم ، تا به خودم پیام جلوی ویلا بودم ؛ بدون توجه به رکس که داشت پارس میکرد وارد ویلا شدم ، به سرعت به اتاق مشترکمون رفتم، دفترچه خاطرات رو بیرون اوردم؛ عصبی بودم ، داغ کرده بودم ، دفترچه رو از کشو بیرون آوردم.

اگه دوسش نداشتمی انقدر راحت جلوی من از عشقش بهت نمیگفت. بدون اینکه دست خودم باشه همون صفحه ای که اوینا گفته بود رو پاره کردم.

با اعصابی داغون دراز کشیدم.

_چقدر دلم برای چشمت تنگ شده بی معرفت، دلم خیلی هواتو کرده اوینا.

چشمامو بستم که تصویر اوینا اومد جلوی چشمم ، محکم به پیشونیم کوبیدم ، نگاهی به کنار تخت که پر از کاغذ خورده بود انداختم.

دوست دارم خوب بشه، دوست دارم دوباره سلامت بشه، دوست دارم باز با چشمای درشتش زل بزنه تو چشمام و باهام حرف بزنه، ولی میترسم،

میتروسم از تصمیمم ، میتروسم از عشق سام به اوینا ؛ یعنی اوینا هنوز دوستش داره؟ آگه دوستش داره پس چرا اصرار داره برام چیزی رو توضیح بده. دستمو رو سرم گذاشتم، چشمم تار می دید ، با دیدن کمر بند چرم اصلم که رو زمین افتاده اخمی کردم.

صدای جیغ ها و التماس های اوینا تو گوشم زنگ زد ، دست هامو جلوی صورتتم گرفتم ؛ چطور این دست ها رو صورت و بدن عروسکم فرود اومد؟ حس بدیه ، حس خیلی بدیه بفهمی خودت قاتل بچتی.

بدبختی من از کی شروع شد؟ ذهنم به یاد اون روز شوم افتاد.

*درو با ریموت باز کردم و ماشین رو پارک کردم ، رکس پارسی کرد ، دستمو رو سرش کشیدم ، با دیدن کلاغ های سیاه که روی پنجره بودند و قار قار میکردند، اخم غلیظی بین ابرو هام نشست ؛ دستام سرد شده بود و نگران بودم، سنگ ریزی به سمت کلاغ ها پرت کردم که پرواز کردن. وارد ویلا شدم و بلند بلند اسم اوینا رو صدا کردم.

_ اوئی؟ خانومم؟

با صدای شرشر آب از حمام و صدای سرخوش و بلند اوینا که داشت آهنگ می خونند، لبخندی روی ل*ب*م نشست.

_ دیوونه ی من...

با دیدن دفترچه ی خاطرات کوچولوی قهوه ای رنگ روی تخت و روان نویس مشکی اوینا کنجکاو شدم.

از فکر اینکه ممکنه ناراحت باشه و چیزی تویی دفتر نوشته باشه دفتر رو باز کردم.

با دیدن صفحه ی اولش چشمام گرد شد.

”””

+به به سلام آقای شوهر کی اومدی؟

پشتم به اوینا بود و مغزم کار نمیکرد؛

تمام نوشته های دفتر از جلوی چشمام رد شد. خون جلوی چشمامو گرفت

، باورش برام سخت بود، دستام شروع کردن لرزیدن، با احساس دست

ظریف اوینا روی شونم ناخودآگاه سمتش برگشتم و سیلی محکمی مهمون

صورتش کردم.

اوینا با بهت به من نگاه کرد، نگاهش به دفترچه ی تو دستم افتاد، رنگش

پرید و بدنش شروع کرد به لرزیدن.

+را..رادمان.

سیلی محکم تری به گوشش زدم که روی زمین افتاد و حوله اش باز شد

، اشک هاش مثل ابر بهار می ریختن.

نمی دونستم چم شده بود؛ نمی دونم چقدر زدمش، فقط با زنگ گوشیم

رهاش کردم، مادرم بود و نمیتونستم جواب ندم، وقتی برگشتم دیدم بیهوش

شده و خونریزی کرده، وقتی فهمیدم جنین يك ماه و نیمه ای توی رحمش

بوده و بخاطر لگد ها و کتک هایی که به شکم و بدنش خورده جنین سقط

شده، شکستم.

وقتی مجبور شدن جنینی که از جنس و من و اوینا بود رو کورتاژ کنند احساس مرگ کردم. ولی چه کاری می تونستم بکنم؟ چجوری به اوینام بگم؟ با تمام چیزایی که فهمیدم، می دونستم اوینای من طاقت نداره، می دونستم نمی تونه این غم رو تحمل کنه، شایدم ترسیدم که از من متنفر بشه. میدونم اسمش خودخواهیه، ولی نتونستم بهش بگم؛ فقط میدونم، من قاتل بچمم.

از زبان اوینا:

یک ماه پر از اضطراب و درد گذشت.
 بالاخره وضعیت جسمی ام برای عمل آماده شد.
 توی این یک ماه حتی یک بار هم رادمان برای دیدنم نیومده!!
 به چهره ی پر از دلهره ی مامان که قرآن به دست اشک می ریخت خیره شدم.
 چقدر احتیاج داشتم الان پیشم باشه، امروز وقت عملمه! ولی بازم نیست.
 مادرش، پدرش، بابام، رزا، علی!
 همه هستن... چجوری قانعشون کرده که پیشم نباشه؟
 چرا هیچکس به روی خودش نمیاره؟
 دستم می لرزید، رزا دستمو گرفت.
 فقط اون بود که می دونست من دارم چی میکشم.

با بغض لب زدم: رادمان!
 سرشو انداخت پایین.
 یعنی برای رادمان مهم نبود که قراره قل*ب*م شکافته بشه؟
 چرا خودش عملم نمی کرد؟
 داشتن اتاق عمل رو آماده میکردن.
 چشم من هنوز منتظر به در خیره بود، در اتاق ناگهانی باز شد.
 من خیره موندم به اون دو گوی جنگلی.
 مهم نبود که ریشش بلند و نامنظم شده و پیراهنش چروکه!
 طولی نکشید که اتاق خالی شد.
 من موندم و رادمانی که بی حرف به چشمام خیره شده بود.
 برعکس همیشه، با قدم های کوتاه سمتم او آمد.
 چرا رنگ نگاهش خشمگین نبود؟
 روی صندلی کنار تختم نشست؛ دستمو گرفت.
 دستش یخ بود، مثل همیشه گرم نبود.
 دستشو بالا آوردم و ل*ب*های خشکمو رو دستش گذاشتم.
 پسم نزد، دستمو فشرد.
 با انگشت هام دستشو نوازش کردم.
 دست بزرگ و مردونه اش عجیب می لرزید.
 زیرچشم هاش سیاه شده بود، درست مثل من!
 چرا چیزی نمیگفت؟
 چرا من چیزی نمیگم؟

چرا رنگ نگاهش پر از غم شده؟
 مگه خوشحال نیست؟
 دستشو روی گونم کشید.
 دستش زبر و سرد بود.
 گونمو به دستش مالیدم.
 رادمان بدون پلک زدن نگاهم میکرد، بلند شد.
 صورتمو قاب گرفت.
 چشمام خیس شد تا خواستم لب باز کنم...
 زبونش رو روی ل*ب*م کشید.
 با صدای بم و خشدارای کنار گوشم زمزمه کرد:
 + حق نداری بری! باید سالم تر از قبلت بشی، مفهومه؟
 صورتم خیس شد، به قطره اشکی که از چشمش چکید نگاه کردم.
 دستشو کشیدم و گوشه ی چشمش رو ب*و*س*ی*د*م.
 مزه ی شور اشک رو تو دهنم حس کردم.
 رادمان خم شد و ل*ب*ش رو روی ل*ب*م گذاشت.
 ل*ب*هام و به بازی گرفته بود و اشکاش دونه دونه می ریختن.
 صورت منم از اشک خودم و رادمان خیس شده بود.
 چند لحظه بعد ازم جدا شد و نگاهم کرد.
 صورتمو پاک کرد ولی حرفی از بخشش نزد.
 با چشماش بهم اطمینان بخشید ولی حرفی از دوست داشتن نزد.

قل*ب*م بی قرار به سینم می کوبید.

منتظر یه دوست دارم...

_میشه بگی؟ حتی شده الکی؟ فقط یه بار دیگه!

رادمان بازهم نگاهم کرد که در اتاق باز شد و دوتا پرستار وارد اتاق شدن.

_رادمان...

رادمان چشماشو بست و سمت پنجره رفت؛ تختم به حرکت در اومد.

آروم هق زدم که همه دورمو گرفتن و تند تند دعا میکردن.

وارد اتاق عمل شدیم.

ترس تمام وجودم رو گرفت، به اتاق سبز زنگ خیره شدم.

سرنگی به دستم زدن.

....۱،۲،۳،۴،۵+

با عجز چشمامو باز کردم، هیچ کس کنارم نبود...

قفسه سینم می سوخت و با هر بار نفس کشیدنم احساس میکردم سوزن

هایی قل*ب*مو به آتیش میکشن.

گرم بود و دستگاه تنفس روی بینی و ل*ب*م اذیتم میکرد.

ولی اراده ای از خودم نداشتم حتی نمیتونستم دستم رو تکون بدم.

گلووم خشک بود و آب میخواستم.

با دیدن چشمای سبز بی روح رو به روم با خواهش بهش خیره شدم.

قدرت درک نداشتم فقط زمزمه کردم: آب...

لحظه ای نگاهم کرد و از پارچ آب ریخت و دستمالی رو خیس کرد.

تشنه نگاهش کردم، دستگاه تنفس رو برداشت و آروم دستمال خیس رو روی لب هام گذاشت.

چشمامو بستم و با تمام وجودم زبونم رو روی لب هام کشیدم.

با ناراحتی نگاهم کرد: مرسی که به حرفم گوش دادی و شرمندم که داری درد میکشی.

گیج نگاهش کردم که چشمام گرم شد و خوابم برد.

کلافه نگاهي به افراد دورم و کمپوت های انباشته شده روی هم نگاه میکردم.

با اینا میشد کلی گرسنه رو سیر کرد.

مامان با لبخند نگاهم میکرد و سوال های جورواجور می پرسید.

همه با هم حرف میزدن و میخندیدن که در با صدای بدی باز شد.

با دیدن رادمان بعد از این پنج روزی که داخل بیمارستان بستری بودم از

ذوق لبخندی روی لب هام نشست و قلب عاشقم باز بازی در آورد.

با اخم فریاد کشید: این همه ادم اینجا چیکار میکنه؟

می دونید کوچیک ترین ویروسی وارد بدنش بشه چقدر عذاب میکشه؟

همگی بیرون! زود!

همه حتی پدر مادر هامون رفتن بیرون.

رادمان در رو بست، به دیوار تکیه زد و خیره نگاهم کرد.

هنوزم نفهمیده بودم چرا کسی بهش چیزی نمیگه که پیشم نبود!
 اخم کردم و رومو برگردوندم.
 با اینکه بعد از عملم ندیده بودمش اما احساس میکنم بازم کنارم بوده و
 احساسمو درک نمیکردم.
 صدای قدم هاش که مثل قیل محکم و استوار بود اومد.
 دلم قنچ رفت.
 بوی ادکلن تلخش رو نمی داد و دلش این بود که بوهای غلیظ تا به مدت
 قل*ب*مو آزار میداد.
 چونمو تو دستش گرفت و سرمو سمت خودش برگردوند.
 از تو نگاهش هیچ چیزی نمیتونستم بفهمم.
 چونمو نوازش کرد.
 +چقدر لاغر شدی!!
 بعد انگار که با خودش حرف میزنه عصبی غریب:
 +انگار قبلش لاغر نبود، ریزه میزه ی دست و پاچلفتی، حواسش به خودش
 نیست که!
 با اخم چشمام نگاه کرد:دیگه حق نداری لاغر بشی!
 ناخودآگاه زمزمه کردم:چشم!
 تک خنده ای کرد که ردیف دندانهای سفیدش دلمو آب کرد:چه حرف
 گوش کن شده وروجک من!
 تمام التماسمو تو چشمام ریختم:بخشیدیم؟
 انگار نه انگار که شنیده دستمو گرفت.

دستش داغ بود..

گرم بود...

درست مثل قبل.

نگاهی به ریش های نامرتبش کردم.

دستمو به ریش هاش کشیدم: دوسشون ندارم!

لبخند شیطونی زد: ولی خیلی ها دوسشون دارنا.

با ناخونم دونه ای از ریششو دستم گرفتم و محکم کشیدم که آخ بلندی

گفت.

_بازم بکنم؟ یا اون خیلی ها آدم شدن؟

+شدن! شما به اعصاب مسلط باش.

انقدر بامزه گفت که قهقهه ی بلندی سردادم.

اما از درد قل*ب*م ساکت شدم و اخمام توهم رفت.

+دردت اوامد؟

آروم و با ناز گفتم: خیلی!

آروم گفت: می ارزید! میدونی چند وقت بود خنده های از ته دلتو ندیده بودم

عروسکم؟

از میم مالکیتش دلم قرص شد.

_بازم مثل قبل حمایت میکنی؟

+میکنم!

_بازم مثل قبل میشیم؟

سکوت کرد.

سکوتی که برای من معنی مرگ می داد.

با عصبانیت دستشو تو موهاش کشید: همیشه خوشیمو خراب نکنی؟

تمام غم های عالم به دلم سرازیر شد.

+اخم نکن! نمیخوام ناراحت بینمت.

برعکس حرف دستوریش لحنش آروم بود.

به زور لبخندی کنج ل*ب*م نشوندم.

رادمان تخرمو خوابیده کرد و ازم خواست استراحت کنم.

بعد دو هفته از بیمارستان مرخص شدم.

به خواسته ی رادمان هیچ کس همراهمون نیومد و باهم راهی ویلا شدیم.

سوار ماشین بودیم و آهنگ بی کلامی پخش میشد.

+آرام بارداره!

لبخندی زدم: چه خوب.

+سام و آرام میخوان برای زندگی به فرانسه برن.

_خوشبخت بشن!

+ناراحت نیستی؟

_نه!

دستتو باز کن.

دستمو باز کردم.

+چشماتو ببند.

چشمامو بستم: احساس کردم کاغذ کوچیکی تو دستم گذاشت.

+چشماتو باز کن، دستتو ببند، تا وقتی که بهت نگفتم بازش نکن.

دستمو بستم و چشمامو باز کردم.

استرس تمام وجودمو گرفته بود.

+امروز تصمیم مهمی میگیرم.

نفس پر از استرسی کشیدم.

دستم از استرس کمی عرق کرده بود.

جلوی ویلا پارک کرد.

_چرا ماشین رو تو پارکینگ پارک نکردی؟

در جوابم لبخندی زد و هیچی نگفت.

+چشماتو ببند و تا وقتی که نگفتم باز نکن.

اومد سمت من و کمکم کرد پیاده بشم.

با قدم های

ی سست و آرام میرفتم که دستشو با احتیاط زیر پا و گردنم گذاشت و بلندم

کرد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و به گردنش ب*و*س*ه های ریز میزدم.

رادمان بی قرار نفس میکشید و بهم اخطار میداد بس کنم.

ریز خندیدم.

ده دقیقه داشتیم راه میرفتیم که روی زمین گذاشتم.

+سرتو بنداز پایین، چشمتو باز کن و فقط به کاغذ توی دستت نگاه کن.
چشمامو باز کردم.

از چیزی که دیدم چشمام گرد شد.

قل*ب*م بی پروا به سینم می کوبید.

نم اشک رو توی چشمام حس کردم.

به کاغذ کوچیک پاره شده ای که دوباره چسب خورده بود خیره شدم.
مگه میشه اینو یادم نباشه؟

*امروز قل*ب*م به من فرمانی ناباور داده!

امروز پی بردم قلب من تنها برای چشمان جنگلی همسرم می تپه.

امروز پی بردم ناغافل عاشق و شیفته ی مرد باغیرت و مهربانم شدم.

امروز با تمام عشقی که ناشی از قلب پاک مردمه فریاد میزنم: رادمانم به
اندازه ی تمام عاشقانه هایی که آموخته ام... دوستت دارم*

اشک دیدمو تار کرده بود که رادمان آروم سرمو بالا آورد و من به میز دو نفره
ی ساده و چوبی که پر از گل های رنگارنگ بود خیره شدم.
رادمان جلوم ایستاد.

حلقه ای که دستم بود رو به گوشه ای پرت کرد.

جلوم زانو زد و حلقه ای ظریف و شیک با یاقوت قرمز جلوم گرفت: امروز
برای بار دوم و با تمام عشق و علاقه ی بی حدی که بهت دارم، از تو میخواوم
با عشق باهام زندگی کنی... نه از روی انتقام!

میخواوی باهم تا وقتی که نفس میکشیم زندگی کنیم؟

با عشق لبخندی بهش زدم و ناخودآگاه زمزمه کردم:

فیروزه های اصلِ نشاپور مانده اند

مبهوتِ چشم های چنین «سبز» واری ات

— با تمام وجودم عاشقتم رادمان.

رادمان حلقه رو دستم کرد و بلند شد.

بهبش خیره شدم.

دستموب* و*س*ید.

—بخشیدیم؟

+مگه میشه ادم نفسشو نبخشه؟

انقدر دوستت دارم که تمام این شب هایی که بیمارستان بودی وقتی خواب

بودی تا خود صبح نگاهت میکردم.

بخشیدمت... ولی قول بده هیچوقت از من دل سرد نشی.

دستمو دور گردنش حلقه کردم: تا آخر عمرم پیشت میمونم مرد دوست

داشتنی من!

ل*ب هاشوروی ل*ب هم گذاشت و ب*و*س*ه*ی نرمی روی ل*ب*م

نشوند.

+از الان تا وقتی زندهم باید کنارم باشی! مفهومه!؟

چشمامو باز و بسته کردم: مفهومه سرورم.

دستشو روی گونم کشید: ملکه ی زیبای من!

+عاشقانه می پرستم!

_دیوونه وار دوستت دارم.

+چه شب‌ها من و آسمان تا دم صبح

سرودیم نم‌نم ، تو را دوست دارم ...

+تا همیشه با همیم!

_تا همیشه...

و قهقهه ی از ته دل منو رادمان در حالیکه منو تو هوا می چرخوند در باغ

پیچید...

پایان

نویسنده: سارا اسماعیلی.

صحبت پایانی: دوراهی احساسم با تمام کم و کاستی هاش تموم شد...

امیدوارم راضی باشید.

#یا_حق

با تشکر از سارا اسماعیلی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا